

صوفی

شماره نوزدهم

تابستان ۱۳۷۲

صفحه	در این شماره:
۵	۱- طریقت دکتر جواد نوربخش
۶	۲- هبوط آدم در کتاب روح‌الارواح احمد سمعانی دکتر ویلیام چیتیک
۱۷	۳- حکیم سنائی بنیان‌گزار مثنوی تری گراهام
۲۴	۴- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۵	۵- تک سوار گمشده حمید مظهری
۲۵	۶- درد آشنا احمد گلچین معانی
۲۶	۷- برداشتی از همای و همایون خواجوی کرمانی علی اصغر مظهری
۳۷	۸- بازفراگیری شیوه راه رفتن س - به آفرید
۴۱	۹- مادر از دیدگاه مشایخ صوفیه د - قلندر
۴۳	۱۰- روانشناسی مولانا از مثنوی مولانا
۴۶	۱۱- داستان بایزید و سگ از مصیبت نامه عطار

تکشماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

طریقت

گزیده ای از سخنان پیر طریقت نعمت الهی دکتر جواد نوربخش که در جمع صوفیان خانقاه نعمت الهی لندن ایراد شده است

کلاس طریقت دوره آمادگی برای صوفی شدن است. هر که "صوفی" شد نبایستی فکر کند که صوفی شده است.

صوفی کسی است که در دریای وحدت شنا کند. طریقت راهی است که صوفی از خود تا لب آن دریا می پیماید. در آغاز راه، صوفی هزارها بت دارد و مشرک واقعی است.

پیر طریقت تا لب دریا صوفی را کمک می کند که بت های او را از او بگیرد و از بین ببرد و از وی مردی موحد بسازد. اذکار طریقت و حال ها و مقامات همه تدابیری است برای شکستن بت های صوفی. تجلیات و مکاشفات و مشاهدات عنایات حق است برای زدودن بت ها از دل صوفی. برای این بود که شبلی فرمود: تصوف هم‌اش شرک است.

رویم گفت: صوفی را حال و مقام نبود که صوفی از احوال و مقامات برگزشته بود.

چون صوفی به عنایت حق و کمک پیر به لب دریا رسد، پیر طریقت به دست ولایت لباس انانیت را از تن وی درآورد و او را در دریای صفات و ذات حق رها می کند. از اینجا است که صوفی برآستی صوفی است و آغاز تصوف واقعی از همین لحظه است.

آنجا که تصوف حقیقی آغاز می شود نه مرید است و نه مراد، نه راه است و نه راهرو.

شیخی که نتواند سالک را به لب دریای فنا برساند، ناچار است که با کرامات و اذکار بی مورد و غیر مجاز و عرفان بافی های بی سر و ته خود، او را بخود مشغول کند و بت های او را بیشتر سازد و بر شرک وی بیفزاید. از نیرنگ ها و تور و بندهای مدعیان رهبری و بت های بازاری باید بخدا پناه برد.

پس شما که به ظاهر وارد دایره طریقت شده اید بدانید که برای رسیدن به مرتبه صوفی حقیقی، راهی دراز در پیش شماست که هر لحظه در معرض گمراهی قرار دارید.

بی عنایات حق و اولیای او طی این راه ممکن نیست، خود را صوفی ندانید، بلکه بهتر است بگوئید در دوره آزمایشی و کلاس آمادگی تصوف نام نویسی کرده اید و امیدوارید که روزی لیاقت صوفی بودن نصیب شما گردد و آنچه مولانا در ابیات زیر در وصف درویش گفته است در مورد شما نیز صادق باشد.

ور بود درویش آن درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو
نیست باشد هست باشد در حساب
بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
کرده باشد آفتاب او را فنا

گفت قایل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون زیانه شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد روشنی ندهد ترا

— یا حق

هبوط آدم

در کتاب روح الارواح احمد سمعانی

نوشته: دکتر ویلیام چیتیک

ترجمه: تاتیانا غفاری

زندگانی وی چندان مشکل به نظر نمی‌رسد. نسبت او به خاندان بزرگ و نامور سمعانی که از علمای مشهور شافعی بوده و در شهر مرو می‌زیسته‌اند پیوند دارد. پدر او ابوالمظفر منصور بن محمد (۴۲۲ - ۴۸۹ ه.ق.) که در تفسیر قرآن تسلطی کامل داشت، در حدیث و فقه و اصول کلام نیز آثاری تدوین و تألیف نمود. احمد نزد پدر و برادر بزرگ خود ابوبکر محمد بن منصور (متوفی ۵۱۰ ه.ق.) به آموختن فقه و حدیث پرداخت. ابوبکر نیز به نوبه خود صاحب فرزندی بود که از مشهورترین افراد خاندان سمعانی محسوب می‌شود، یعنی عبدالکریم بن محمد سمعانی (متوفی ۵۶۲ ه.) صاحب تذکره معروف الانساب. وی در این کتاب از عم خود احمد به عنوان امامی فاضل، عالم، اهل مناظره، واعظی بلیغ و شاعری چیره‌دست یاد کرده است که این مشخصات به وضوح در کتاب روح الارواح مشهود است. عبدالکریم به شرح یکی از سفرهایش می‌پردازد که به سال ۵۲۹ به اتفاق یکدیگر از مرو به نیشابور رفتند تا «صحیح مسلم» را سماع کنند.^۲

در زبان عربی^۳ گزارشهای مشروح بر اسماء الهی متداول و معمول بوده ولی به نظر می‌رسد در این زمینه کتاب

در قلمرو وسیع فرهنگ ادبیات تصوف بسیارند نگاشته‌های ارزنده‌ای که در کتابخانه‌های شخصی و مجموعه‌های نسخ خطی به دست فراموشی سپرده شده‌اند. تعداد کثیری از آثار مهم به مرور توسط پژوهشگران و محققان به دست آمده و منتشر شده است. باشد تا مابقی نیز از گوشه انزوا به در آمده و شناسانده شوند.

نمونه بارزی از این تألیفات کتاب روح الارواح فی شرح اسماء الملک الفتاح است که به قلم احمد سمعانی، معاصر غزالی و سنایی در ۶۰۰ صفحه نگاشته و تدوین شده و نسخه‌های خطی آن در حال حاضر در برخی از کتابخانه‌ها یافت می‌شود. دو دانشمند و پژوهشگر همزمان ما، استاد بدیع الزمان فروزانفر و استاد محمد تقی دانش‌پژوه، از روی نسخه‌های این کتاب به تحقیق و بررسی پرداخته بودند، معه‌ذا تا سال (۱۳۶۸ ه.ش.) که این اثر به سعی دانشمند پرکار نجیب مایل هروی^۱ انتشار یافت، چندان مورد توجه قرار نگرفت، و اکنون که منتشر و در دسترس همگان قرار گرفته است، می‌توان آن را در نوع خود از زمره شاهکارهای ادبی و عرفانی زبان فارسی بشمار آورد. اگرچه احمد سمعانی برای اغلب دانش‌پژوهان و ادبای هم عصر ما چهره‌ای است ناشناخته، ولی تحقیق در مورد

منشور را مشاهده نکرده‌ام که با اصالت، ابتکار، تخیلات شاعرانه غنی و طنز و شوخ طبعی نگاشته شده باشد.

کتاب *روح‌الارواح* نیز همانند *کشف الاسرار* از نخستین منابع اصولی است که در تعلیمات صوفیانه به کار گرفته شده است. ولی سمعانی مطالب مهم دیگری نیز چون (انسان شناسی اسلامی) را به آن افزوده است. او مسلماً تحت تأثیر آثاری چون *کشف الاسرار* و *رسائل اخوان الصفاء*^۴ بوده و به نوبه خود الهام بخش بسیاری از نویسندگان بعدی بوده است. مولوی نیز احتمالاً با این اثر سمعانی آشنایی داشته و مثنوی او که حدود ۱۲۰ سال بعد از *روح‌الارواح* تصنیف شده بیش از سایر تألیفات مشابه فارسی از نظر سبک و حال با *روح‌الارواح* قرابت دارد. برای پی بردن به پاره‌ای از خصوصیات مشخصه کتاب سمعانی به بررسی یکی از افکار اصلی آن می‌پردازیم. او می‌نویسد که: انسان برای عشق آفریده شده است و دردها و رنج‌های بشری در افزودن آتش اشتیاق آنان در هوای معشوق، نقش مثبتی را ایفا می‌کند و در این زمینه سمعانی نیز همچون سایر متفکران صوفیه بر جنبه لطف و رحمت و عطوفت حق تعالی بیش از قهر و انتقام‌جویی او تکیه می‌کند و با استناد بر حدیث قدسی «سبقت رحمتی غضبی» (یعنی: رحمت الهی بر غضب او سبقت دارد) خلاصه نظر خود را بیان می‌کند. و برای بحث گسترده‌تری پیرامون رحمانیت حق اسطوره آفرینش آدم و لغزش او را به روایت قرآن محور اصلی کار خود قرار می‌دهد و چنین نشان می‌دهد که اسلام بر جنبه‌های منفی این ماجرا تکیه نمی‌کند. و اگرچه بسیاری از علما و صاحب‌نظران لغزش آدم را نتیجه قهر خداوند می‌دانند و تأکید می‌کنند که نافرمانی آدم موجب غضب الهی و در نتیجه گسستن رشته پیوند او با حقیقت الهی گشته است، اما سمعانی نظر دیگری ارائه می‌دهد. وی در توجیه اینکه خداوند قهار و شدید‌العذاب است اصرار نمی‌ورزد و تفسیر این پیغام الهی را به دیگران واگذار می‌کند و خود به بحث در مورد نکات مثبت داستان می‌پردازد. او اساساً اطاعت از اوامر الهی را بخاطر ترس از عقوبت مردود می‌شمارد و علناً با آن مخالفت می‌ورزد. شاید برای بسیاری از خوانندگان تعجب‌آور باشد که سمعانی ریشه نافرمانی و عصیان آدم را در رحمانیت و مغفرت

روح‌الارواح از کهنترین و نخستین نوشتارهای مستقل و مفصل در زبان فارسی است. سمعانی در این اثر خود «۱۰۱» اسم از اسماء حق تعالی را تحت هفتاد و چهار عنوان گزارش کرده و به بحث در پیرامون معنی تحت‌اللفظی و عرفانی آن می‌پردازد. وی مجموع نکاتی را که در این زمینه‌ها بیان می‌کند به گونه‌ای خاص با معنی و خواص اسم مورد بحث پیوند می‌دهد و در نتیجه باب تأملات عمیقی را در اصول معنویت می‌گشاید.

کتاب *روح‌الارواح* نشانگر آنست که سمعانی استاد مسلم همه علوم بوده است، ولی در این اثر گرایش او به تصوف به وضوح مشاهده می‌شود.

سمعانی در تحریر این کتاب غالباً اشعار و غزلیاتی نیز بکار برده که بعضی از خود مصنف و برخی از سنایی و دیگر شعرا است. او خود شاعر بوده و غالباً نثرش شاعرانه‌تر و دلپذیرتر از شعر می‌نماید و به حق می‌توان او را در ردیف بزرگترین نثر نویسندگان زبان فارسی قرار داد.

وی در کمال انبساط و شوق دست به قلم می‌برده و از نظر سبک شناسی و ساختارهای واژه‌ای و دستوری، کتاب او در ردیف اول آثار ادبی قرار می‌گیرد. در مقایسه با آثار برادران غزالی و عین‌القضاة همدانی سبک فارسی نوشته‌های او چندان ساده نیست، لیکن زیبایی متن و تمثیلات و تحریرات موزون نوشتارش شگفت‌انگیز است. بدون تردید کتاب را بدان صورت نوشته بود تا با صدای بلند قرائت شود و با توجه به قول برادرزاده‌اش که او را واعظی بلیغ معرفی کرده، می‌توان شور و هیجانی را که در حین قرائت قطعاتی از آن در مجالس، در مستمعین خود ایجاد می‌کرده به آسانی در نظر مجسم کرد.

این اثر سمعانی را می‌توان با اثر ادبی عرفانی تفسیر قرآن میبیدی که در سال (۵۲۰ ه.ق.) حدود یک دهه پیش از تدوین *روح‌الارواح* و در ده جلد تکمیل شده است، در یک ردیف قرار داد و مقایسه کرد. میبیدی تنها در نوبه ثالثه، یعنی قسمت تأویلات کتاب خود به اوج فصاحت و شیوایی کلام دست یافته. در حالیکه سمعانی در سرتاسر *روح‌الارواح* زیبایی بیان و فصاحت کلام و بلاغت را در حد کمال حفظ می‌کند و به تفسیر عرفانی اسماء الهی می‌پردازد. در واقع من نظیر چنین اثر

باید پیوسته در نظر داشته باشیم که کتاب روح‌الارواح به سبکی تحریر یافته که با صوت جلی قرائت می‌شده است و تمثیلات و واژه‌های آوایی آن اثری عمیق بر شنوندگان باقی می‌گذاشته است.

هبوط آدم یا رانده شدن آدم به زمین

برای پی بردن به آراء و دیدگاه‌های سمعانی در مورد داستان آفرینش آدم، خلاصه‌ای از داستانی را که در قرآن کریم آمده است در اینجا بازگو می‌کنیم:

خداوند اراده فرمود از جانب خود خلیفه‌ای در روی زمین قرار دهد. پس فرشتگان را از تصمیم خود آگاهی داد. ملائک متعرض شدند و گفتند: آیا می‌خواهی کسی که در زمین فساد می‌کند و خون‌ریزی می‌نماید خلیفه قرار دهی؟ در حالیکه ما به تسبیح و تهلیل تو مشغولیم و تو را تقدیس می‌کنیم؟ خداوند فرمود، من می‌دانم آنچه شما نمی‌دانید. قال: انی اعلم ما لا تعلمون (۲/۳۰). پس از آفرینش آدم، خداوند نام‌های همه چیز و نام‌های خود را به او آموخت. آنگاه آنها را بر ملائکه نمود و گفت: نام این چیزها را به من بگویید، گفتند: سبحان الله! ما را دانش نیست جز آنچه به ما آموخته‌ای. پس خداوند گفت: ای آدم! نام‌های چیزها را به فرشتگان خبر ده. پس چون آنها را به نام‌ها آگاه کرد خداوند خطاب به آنها گفت: آیا به شما نگفتم که من نهانی‌ها و پوشیده‌هایی می‌دانم که از آن بی‌خبرید؟ پس به ملائکه امر فرمود که: آدم را سجده کنند. همگی سجده کردند جز ابلیس^۵ که از سجده‌کنندگان نبود و در پاسخ خداوند گفت: من به آدم برتری دارم که مرا از آتش آفریدی و او را از گل آفریدی. قال: ما منعك الا تسجد اذ امرتك قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین (۷/۱۲) و (۳۸/۷۶) و بنا بر روایت حدیث نبوی، خداوند مدت چهل روز به دو دست خود گلِ آدم را بسرشت، پس از روح خود در او دمید و گویا در آن زمان به خطاب به او فرمود: ما امانت را بر آسمانها و کوهها و زمین عرضه داشتیم و آنها از قبول آن سر باز زدند، پس بار امانت را «آدم» برگردن گرفت.^۶ توجه شود که در اینجا لفظ «انسان» به جای «آدم» به کار برده شده: «انا عرضنا الامانة علی

حق جستجو می‌کند و در این عقیده خود اصرار می‌ورزد. و امکان دارد این شبهه برای برخی از خوانندگان پیش آید که سمعانی گناه را صواب جلوه داده و سرپیچی از اوامر الهی را تشویق می‌کند و نسبت به عقاید او متعرض شوند. اما باید در نظر داشت سمعانی این سخنان را با توجه به رسالت مذهبی و اجتماعی که بر عهده داشت، در زمانی اظهار می‌کرد که پیروی از شریعت جزو رسوم متداول و معمول محسوب می‌شد و به نسبت عصر حاضر که بی‌اعتنایی به احکام مذهبی بر جامعه ما حکم فرما است قابل قیاس نیست. سمعانی بر این باور نیست که انسانها مرتکب گناه و خطا شوند و به آن رضایت خاطر داشته باشند، بلکه از آنها می‌خواهد با دقت تمام به انگیزه اعمال خود توجه کنند و به آن پی برند. وی این سؤال را مطرح می‌کند که آیا متابعت از شریعت تنها به خاطر انجام دادن امر خداوند و یا ترس از عقوبت درست است؟ جواب وی منفی است و می‌گوید: انگیزه اطاعت از احکام الهی باید از عشق سرچشمه گیرد، همانگونه که انگیزه خداوند از آفرینش عالم عشق بوده است. حق تعالی می‌فرماید: کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف (یعنی: گنجی مخفی بودم و دوست داشتم شناخته شوم.) خلاصه اینکه سمعانی با ارائه تصویر نیکویی از خداوند، عشق او را در دلها مطرح می‌سازد. وی کاملاً آگاه است که با ایجاد چنین عشقی، انسانها با درکی عمیق‌تر و با جدیتی بیشتر به پیروی از شریعت خواهند پرداخت و با تجدید نظر در ارادت خود، در انجام آن خواهند کوشید. چنانکه خداوند در قرآن می‌فرماید: یا محمد قل ان کنتم تحبون الله فاتعبونی یحببکم الله و یغفر لکم ذنوبکم والله غفور رحیم (۳۱/۳)، (یعنی: بگو ای محمد! اگر خداوند را دوست می‌دارید از من پیروی کنید تا خداوند هم شما را دوست بدارد و گناهان شما را بیامرزد و خداوند آمرزنده و بخشاینده است) و اکنون برای ارائه تصویر روشنی از اصول نظری و نیز ویژه‌گی‌های سبک نوشتار سمعانی، قطعاتی از متن اصلی درباره آفرینش آدم و آمدن او به زمین را عیناً در زیر منعکس می‌کنیم و با دقت نظر و توجه در جزئیات آن به این نکته تأکید می‌کنیم که چه از نظر اصول نظری و چه از نظر قدرت بیان و شیوایی کلام با اثری نفیس روبرو هستیم. در عین حال

مفهوم «انسان» به کار می‌گیرد که کلا بر نوع بشر اطلاق می‌شود زیرا زن و مرد در صفات اصلی با یکدیگر مشترکند.^۹ و چون در نظر سمعانی انسان بودن مطرح است، بنابراین جنسیت را نادیده می‌گیرد و لغزش آدم را بطور اعم لغزش نوع بشر می‌داند.

آفرینش آدم

طبیعتاً اولین سؤالی که در این ماجرا مطرح می‌شود این است که اساساً خداوند چرا انسان را آفرید؟ در پاسخ به این سؤال سمعانی به دو گروه از صفات الهی اشاره می‌کند و آنها را مورد نظر قرار می‌دهد، اسماء جمالی که مظهر جمال، لطف، رحمت و قرب الهی‌اند و اسماء جلالی که مظهر قهر، غضب، عقوبت و بُعد حق‌اند.^{۱۰} بطور کلی انسان اشرف مخلوقات است، زیرا در عالم آفرینش تنها مخلوقی است که قادر است بر جمیع اسماء حق تعالی آگاهی یابد، ولی وقتی پا به جهان هستی می‌گذارد از معنی آن اسماء آگاهی ندارد و باید آنها را بیاموزد. سمعانی به این موضوع اشاره می‌کند که: زمانی که «آدم» در بهشت بسر می‌برد طبیعتاً از معنی اسماء جمالی حق که شامل لطف و مهر و قرب است آگاه بود و از معنی اسماء جلالی حق که قهر و غضب و بُعد اوست بی‌خبر مانده بود و برای پی بردن به معنی اسماء جلالی ناگزیر بود که به دستور حق تعالی به زمین فرود آید.

اولش در باغ لطف آورد و بر سریر سرورش بنشاند و اقداح افرح دمامد کرد، آنگاه گریان و سوزان و افغان کنان گسی کرد^{۱۱} روانه کرد، تا چنانکه به اول از قدح لطف چاشنی کرد به آخر از شربت قهر صرف بی مزاج، بی علت ذوق کند. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۱۹۹)

چون ذات حق لایتناهی است، طرق شناخت اسماء حق تعالی نیز نامحدودند. و منظور این است که هر يك از فرزندان آدم و اخلاف او نیز می‌باید فرداً، چون جدّ اعلای خود به طریقی مخصوص به علم اسماء الهی دست یابند. و تنها در آن صورت است که استعداد پنهانی در سرشت هر فرد نمودار می‌شود و به فعل درمی‌آید. با نظری دیگر بر این دورنما مشاهده می‌کنیم که لازمه دوزخ وجود انسان است در این دنیا. و دوزخ مکان و مرتبه‌ای است که انحصاراً تحت حکومت اسماء جلالی حق تعالی باشد. همانگونه که بهشت محل و

السموات والارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً (۳۳/۷۲) «که این انسان ستم کار و نادان به خود بود». و در همان موقع خداوند با خطاب به فرزندان آدم صفی عهد گرفت و از ایشان گواهی خواست و فرمود: آیا من پروردگار شما نیستم؟ *الست بریکم!* (۷/۱۱۲)، گفتند: بلی. و این «الست» در ادبیات صوفیانه عهد و پیمانی است مشهور با خداوند. و در آن هنگام بود که خداوند برای رفع تنهایی آدم جفتی برای او آفرید و آدم و حوا را در باغ بهشت قرین هم قرار داد و آزادانه رها کرد که هر کجا می‌خواهند بروند و از هر میوه‌ای می‌خواهند بخورند جز درختی که میوه آن را ممنوع کرد، که در احادیث گندم اعلام شده است. و سمعانی مکرراً این نکته را عنوان کرده که «آدم بهشت را به دانه‌ای گندم بفروخت.» و به محض اینکه آدم و حوا از آن میوه یا گندم ممنوعه چشیدند فریاد برآمد «وعصی آدم» (۲۰/۱۱۲) آدم نافرمانی کرد! این است اصل ماجرای «گناه آدم»، اما سمعانی با توسل به نظر کلی اسلام، هرگز لفظ «گناه» یا «ذنب» را به کار نمی‌برد. بلکه به جای آن از کلمه زلت و لغزش استفاده می‌کند. پس از آن آدم و حوا توبه می‌کنند و می‌گویند: خداوندا! ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری ما از جمله زیان کاران خواهیم بود. *قالا ربنا ظلمنا انفسنا* (۷/۲۳). پس خداوند آنها را مورد عفو و بخشایش قرار داد و آدم را برگزید. (ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی) (۲۰/۱۲۲). به عبارت دیگر خداوند آدم را بر مقام نبوت برگزید و در قرآن آمده، همزمان با آدم خداوند دیگر پیامبران را نیز برگزید. *ان الله اصطفى آدم و نوحاً و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین* (۳/۳۳) و در اینجا خداوند خطاب به آدم و حوا می‌فرماید: بیرون روید از بهشت، *قلنا اهبطوا منها جمیعاً* (۲/۳۸). و این است «هبوط» آدم که باعث آمدن آدم و حوا به زمین شد.

نکته مهمی را باید در اینجا متذکر شد که سمعانی در این داستان کمتر نامی از حوا می‌برد.^۷ نه اینکه وی برای مقام زن اهمیتی قائل نباشد، بلکه سعی دارد عواملی را کنار بگذارد که نقش زن و مرد را از یکدیگر متمایز می‌کند.^۸ سمعانی به پیروی از قرآن و سنت‌های اسلامی اصطلاحاً لفظ «آدم» را به

(۱۳۶۸ ص ۳۱۳)

اغلب این سؤال پیش می‌آید که: اگر چنانچه خداوند آدم را آفرید تا در زمین خلیفه او باشد، چرا این امر در آغاز انجام نشد؟ سمعانی در حل این معما پاسخ‌های گوناگونی ارائه می‌دهد. در قرینه فعلی او به طبیعت و جوهر بهشت متوسل می‌شود که تحت حاکمیت صفت لطف و رحمانیت الهی قرار دارد و آدم را در بدو آفرینش چون طفلی می‌داند کم طاقت، که تحمل قهاریت و خشم الهی را دارا نبود. پس خداوند او را مدتی در بهشت مورد نوازش و لطف خود قرار داد تا جایی که توانایی به دست آورد و قدرتمند شد. پس او را به این جهان نازل فرمود، مکانی که تا حدی تحت فرمانروایی صفت قهاریت حق قرار دارد.

هنوز طفل بود در راه نواختنش آوردند، راه اطفال دیگر است و کوره ابطال دیگر. به فردوسش بردند بر صفت عزیزان مملکت. و آن بهشت مهد بزرگی و وسادت سیادت او ساختند که هنوز طاقت بارگاه قهر نداشت. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۶۲)

یکی از منافع متعدد رانده شدن آدم به زمین، این است که او راه گشای بهشت است برای ورود فرزندان خود به آن. سمعانی می‌گوید که خداوند آدم را بر زمین فرود آورد، با این وعده که بار دیگر او را به اتفاق فرزندان به بهشت باز گرداند. و او راه را بر ایشان هموار سازد.

تا خلائق را معلوم گردد که چنانکه به صورت برون دانستیم آورد از بهشت در صفت قهر، باز دانیم برد در صفت لطف. فردا آدم با ذریت خود در بهشت می‌رود و از ذره‌های بهشت آواز می‌آید از غایت ازدحام. و ملاتکه ملکوت به تعجب می‌نگرند و می‌گویند که این آن مرد فرد است که بی نوا و بی برگ چند روز از فردوس رخت برداشت؟ ای آدم بیرون آوردن تو از بهشت پرده کارها و ستر رازهاست... رنجی برگیر و تا روزی چند گنجی برگیر. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۹۱ و ۹۲)

عشق

در زمینه عشق، سمعانی نیز با مولوی و سایر متصوفه هم عقیده است که کلید معمای راز هستی و وجود انسان عشق الهی است به انسان و عشق انسان است به حق تعالی. و بارها این آیه قرآنی را تفسیر می‌کند: یحبهم و یحبونه (۵/۵۴)

مرتبه‌ای است که زیر نفوذ و حاکمیت اسماء جمالی حق قرار دارد. در حالیکه این جهان از جهت حاکمیت هر دو گروه اسماء جمالی و جلالی حق تعالی برقرار است. با قبول این واقعیت که خداوند هم قهار است و هم رحیم، لذا وجود بهشت و دوزخ اجتناب ناپذیر می‌نماید. پس خداوند برای متقاعد کردن آدم برای فروفرستادن وی به زمین با خطاب به او می‌فرماید:

درحقی وجود تو هم در دُرّی است و هم شبه شبرنگ. در سَفَط [جامه دان] هستی تو هم قصب است و هم شال، در بحر نهاد تو هم مروارید است و هم سفال. و مارا دو سرای است: در یکی مائده رضا نهاده و به رضوان سپرده و در یکی آتش غضب افروخته و در دست مالک نهاده. اگر ترا در جنت بگذاریم صفت قهر ما بدان رضا ندهد، از اینجا رحیل کن و بدان کوره بلا و بوتة ابتلا دررو تا ودایع و صنایع و لطایف و وظایفی که در درج دل تو است آشکارا کنی. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۹۷)

لطف و قهر حق در دو بُعد مختلف در سرشت آدمی متجلی است، دو بُعدی که «دل» و «گل» نامیده می‌شوند. صفت لطف به «دل» مربوط است، در حالیکه صفت قهر بیشتر به «گل» تمایل و پیوند دارد. و در اینجا متذکر می‌شویم که منظور سمعانی بی ارزش جلوه دادن «گل» نیست، زیرا قهر نیز از صفات حق است و چنانچه «گل» در سرشت آدمی به کار نمی‌رفت، فرشته می‌بود نه انسان، لذا قادر به ایفای نقشی که برای آن آفریده شده بود نمی‌بود.

اگر همه روح بودی روزگار بی لوث بودی و افعال بی تخلیط، و افعال خالص دنیا را نشاید. و آدم را ابتدا برای کدخدایی دنیا آفریده بودند. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۴۲۰)

این نکته اخیر بسیار حائز اهمیت است و سمعانی بارها به آن اشاره کرده و قرآن نیز صراحتاً بر آن تأکید می‌کند: هدف غایبی خداوند از آفرینش آدم، قرار دادن خلیفه از جانب خود بود در روی زمین. و چنانچه «آدم» در بهشت باقی می‌ماند قادر نبود خلیفه حق در زمین باشد.

آدم را که از جنت به دنیا آوردند نه به علت زلت بود که اگر به تقدیر آن زلت نکردی هم به دنیا می‌آوردندی. زیرا که دست خلافت و بساط سلطنت منتظر قدم قدم وی بود. قال ابن عباس: اخرج من الجنة قبل ان ادخله فیها (یعنی خداوند قبل از اینکه آدم را در بهشت قرار دهد، او را از آن مکان به در آورده بود). (سمعانی

(۱۹۸۹ ص ۴۸۸)

عشق خصلت الهی است و با ذات او که مشتمل بر جمال و جلال، لطف و قهر، رحمت و غضب، قرب و بعد است عجین است. ملائک از عشق محرومند، زیرا هجران واقعی را نتوانند کشید. ددان از عشق او مهجورند چون قرب واقعی را نتوانند چشید. ولی تار و پود انسان‌ها از قرب و بعد تنیده شده و آنها جامع جمیع اسماء الهی‌اند و تنها انسان‌ها قادرند به تمام و کمال عاشق خدا باشند که او جمع اضداد است.

ای درویش! به آن ساغری که ایشان شراب خوردند، در کل کون کسی نیارست خورد... اما جام عهد محبت «یحبههم» در هجده هزار عالم جز آدمیان نکشیدند. (سمعانی ۱۹۸۹ ص ۱۵۶)

انسان تاج است بر عالم آفرینش، زیرا تنها انسان مظهر جمیع اسماء الهی است. عالم هستی بدون انسان، مسلماً مکانی می‌بود بس کسل کننده و بی رونق.

پیش از آنکه آدم را در وجود آوردند، عالمی بود پر مخلوقات و موجودات و مصورات و مقدرات. لیکن جمله شوربای ساده بودند و نمک درد در آنها نبود. چون قدم آن مهتر از کتم عدم در فضای وجود آمد ستاره محبت در فلک سینه طینت آدم درفشان گشت. آفتاب عاشقی در سماء سر او درخشان گشت. (سمعانی ۱۹۸۹ ص ۲۹۵)

راز برتری و علویت انسان در واقع در به دوش کشیدن امانت نهفته است، که سماعانی آن را به عشق حق تعبیر می‌کند. زیرا تنها آدم به راز عشق پی برده بود. به دلیل اینکه عشق جوهر هستی و علت وجودی او محسوب می‌شد. او به خوبی بر این نکته واقف بود که بدون تحمل درد و رنج و بعد و هجران قادر نبود عشق خود را پرورش دهد و قدرت بخشد و کامل کند. بنابراین از میوه ممنوعه چشید.

بر قضیه جود و کرم آن مهتر را در بهشت فرستادند و بر متکای عزت نشانند و جمله بهشت در فرمان وی کردند. او در نگرست، یک ذره اندوه و حقیقت محبت ندید. گفت: القمیصُ و الخبیصُ لایجتمعان. (آب و روغن بهم نیامیزند) (سمعانی ۱۹۸۹ ص ۲۳۷)

سمعانی بر این موضوع مصر است که خداوند در نافرمانی و عصیان آدم شرکت داشت، زیرا او را برای خلافت در روی زمین آفریده بود و لازمه آن رسیدن آدم به عشق حق بود و اصل و جوهر عشق با درد و رنج قرین است، می‌گوید:

خداوند آنها را دوست دارد و آنها هم خدا را دوست دارند. و می‌گوید: به جز انسان موجود دیگری قادر نیست خدا را به کمال عاشق باشد، زیرا خدا تنها انسان را به صورت خود آفرید و لاغیر.

همه موجودات که آفرید به تقاضای قدرت آفرید و آدم و آدمی را به تقاضای محبت آفرید، همگان را قادروار آفرید، اما شما را دوست‌وار آفرید. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۲۳)

اگرچه عظمت آدم به ظاهر وی یا «گل» پدیدار می‌شود، ولی جایگاه اصلی عزت و شکوه او در باطن یا سر وی قرار دارد که «دل» نامیده می‌شود. زیرا «دل» مکانی است که حق به آن نظر می‌اندازد و عشق در آن پدیدار می‌گردد.

اما موضع محبت که هست، دل است. و دل زر خالص است و گوهر بحر نحر است و یاقوت کان سر است. دست هیچ غیر به وی نارسیده و دیده هیچ نامحرم بر وی نافتیده. مشاهده جلال وی را زوده گردانیده، صیقل غیب وی را مهره زده روشن و صافی گشته. چون کار دل بر این جمله بود حضرت عزت را محبتی بود جمال آن محبت پیش دل عزیزان بداشت آثار انوار جمال محبت بی کیفیت در آینه دل‌های عزیزان پدید آمد، پس محبت ما به او قایم است، نه محبت او به محبت ما. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۵۲۰ و ۵۱۹)

باید متذکر شویم که عشق هیچگاه جدا از درد و محنت و رنج نیست. عاشقان پیوسته در هوای معشوق در تکاپویند، و در طریق وصال هر چه راه صعب‌تر، درد و رنج افزون‌تر. هدف عشق وصال است که به وسیله صفات جمالی و لطف حق دست‌رسی به آن پیدا می‌شود. ولی همانگونه که عشق وصال می‌طلبد، هجران را نیز خواهان است. و عشق بدون محک و آزمون تحقق نمی‌یابد. عشق حقیقی در مهجوریت در بوتۀ آزمایش می‌گذارد و خالص‌تر و استوارتر باقی می‌ماند. بنابراین عاشق ناگزیر است تا اثرات صفات جلالی و قهاریت معشوق را نیز بچشد. زیرا این اسماء مظهر هجران حق هستند که در این دنیا و در دوزخ به صورت درد و رنج و الم ظاهر می‌شود.

از عرش تا تری یک ذره عشق نفروشد جز در سرای اندوه و شادی آدمیان. معصومان و پاکان درگاه بسیار بودند لیکن بار این حدیث دلسوز تن‌گداز جز این مشت خاک نکشید، جبرئیل که سفیر عزت بود یارگی این حدیث نداشت. [یحبههم و یحبونه]. (سمعانی

گردانیدند و نام سلطنت و خلافت او در منشور عهد او ثبت کردند و هشت بهشت خالصه به وی دادند که: یا آدم اسکن انت و زوجك الجنة، الآية (۳۵/۳). یا آدم صفی در سرای بقا و دار خلود بر مقتضای ارادت و خواست خود تصرف می کن در عیش رغد، ساخته کار یوم و عد می باش؛ همی همت سرکش آدم پای در مرکب عشق سلطانوش آورد. و از ترکش تجرید تبری از تفرید برکشید و بر کمان کمی نهاد و از بند تا بند برکشید و طاووس آراسته فردوس را که در روضه جنة المأوی می خرامید بیفکند که این راه مجردان است و این کار، کار بلند همتان است و این درگاه، درگاه مهربان است. مکان و زمان و اعیان و آثار و اطلال و اشکال و موجودات و معلومات به کلی باید که از پیش تو برخیزد. و هیچ چیز از این در دامن تو نیاویزد تا نام آزادی بر تو بنشیند و تا نام آزادی بر تو نه نشست از تو بندگی درست نیاید. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۱۲۰)

پس مفهوم عشق انقطاع از کل جهان آفرینش است برای خاطر خدا. و آن عبودیت حق است و لاغیر. و تنها سرشت و فطرت انسان است که توانایی عبودیت خدای لایتناهی را دارا می باشد، آن حقیقت لایتناهی که جمیع اسماء جمالی و جلالی را دربرمی گیرد. خداوند خطاب به فرشتگان و انسان می فرماید:

ای رضوان! فردوس ترا، ای مالک! دوزخ ترا، ای کروبیان! عرش شما را، ای دل سوخته که بر تو مهر مهر است، تو مرا و من ترا. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۱۲۰) (۵۹۸)

برای وصول به حق تعالی، باید بین حق و ماسوای او تمیز قایل شد. لذا کلید عشق انسان و تکامل او دلی است صاحب بصیرت، دلی که حق را در میان کثرت مخلوقات تشخیص دهد. و آدم صفی از این نظر نمونه ای است برای عاشقان حق، زیرا او به بهشت هم قانع نشد و به آن گمراه نگشت.

ای درویش! به حقیقت دان که محبت آب هر دو عالم ببرد. در عالم عبودیت بهشت و دوزخ را قدر است. اما در عالم محبت هر دو را ذره ای قدر نیست. هشت بهشت به آدم صفی دادند، به دانه گندم بفروخت و رخت همت بر تخت بخت نهاد و آمد تا سرای اندهان. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۱۲۰)

انسان ناگزیر بود به بهشت برود تا بهترین و عالی ترین عالم آفرینش را رؤیت کند و پس از آن قدر و منزلت آن را نسبت به معشوق بسنجد و ارزیابی کند.

ای درویش! آن خداوندی که یوسف را نگاه داشت تا آن فاحشه بر وی نرفت توانستی که آدم را نگاه داشتی از ذوق شجره، لیکن چون عالم پر شور و بلای باید، چه حیلت؟ (سمعانی ۱۹۸۹ ص ۲۹۶)

وقتی که خداوند خواست امانت را به آسمان ها، کوه ها و زمین بسپرد، همگی از قبول آن سرباز زدند، زیرا که از سر عشق بی خبر بودند، جز آدم که عاشق حق بود و تنها به فکر معشوق. لذا بدون نظر کردن بر عجز و ناتوانی خود بار سنگین امانت را پذیرفت و بر دوش کشید، امانتی که موجب وحشت و دهشت کل مخلوقات گشته بود.

بیچاره آن گوی در میدان، در خم چوگان، در دست و پای سواران بر سر خود دوان، اگر به این رسد چوگان و اگر به آن رسد چوگان. مشتی خاک ضعیف را در خم چوگان قهر عزت آورده و از سر میدان مشیت ازلی به پای میدان ارادت ابدی تاخته، بر سر میدان این علم زده که: لایسأل عما یفعل و هم یسألون (۲۳/۲۱). و در پای میدان این رایت برافراشته که: فعال لمایرید (۸۵/۱۶). لیکن با گوی شرط برگرفته که تو به نظر سلطان نگر نه به زخم چوگان. آنان که به زخم چوگان نگرستند از بارگاه بگریختند. فابین ان یحملنها (۳۳/۷۲). باز آدم شیر جگر آن بار برداشت، لاجرم بر برداشت. آری ایشان طفل شش روزه بودند فی ستة ایام (۵۴/۶) و از طفل بار کشیدن نیاید. باز آدم را چهل سال در مهد عهد نهاده بودند و از پستان رعایت شیر ولایت می دادند: خمر طینه آدم بیده اربعین صباحا. آسمان و زمین بار امروز دیدند. باز آدم بار فردا دید، گفت: تا این بار بر نداشتم، فردا در بارگاه جلال بار نیابم، و مردوار در کار آمد. لاجرم نقطه پرگار اسرار آمد. حقا و حقا که هفت آسمان و زمین را از این حدیث بوی نیست. (سمعانی ۱۹۸۹ ص ۱۸۶ و ۱۸۷)

همت و بصیرت

همت نشان عاشقان است. آنان تنها برای معشوق که حق است در تلاش اند و برای او کوشش به خرج می دهند. برای وصول به معشوق، در جهان هستی می باید چشم از ماسوای او برگیرند و به بهشت نیز التفات نکنند.

ای درویش! آدم را همتی بود در سر، که او داد و ستد با همت خویش می کرد و آدمی هر کجا رسید به همت رسید والا از آنجا که نهاد اوست نیایستی که او جایی رسیدی. اول که او را در وجود آوردند طراز جود و اعزاز و کسوت تخلیق وی کشیدند و مسجود ملاتکه

مشتی خاک را که سرشتند به آب نیاز سرشتند. همه چیزها را داشت نیازمندی دریاست بود که پیوسته بر درگاه زاری می‌کند. نهاد آدم را از نیاز سرشتند و مدد از نیاز فرستادند. ملائک کش گردانیدند و بر تخت پادشاهی و خلافت بنشانند و مقربان را پیش وی بر پای کردند و از نیاز او ذره‌ای کم نشد. در فردوس آوردندش و این تویق روان کردند که: وکلا منها رغدا حیث شئتما (۳۵/۲) هشت بهشت آن تو است چنانکه خواهی تصرف کن. و افلاس او بدان ناچیز نگشت. (سمعی ۱۳۶۸، ص ۹۰)

یقیناً خصلتی که آدم را از سایر مخلوقات متمایز می‌سازد، نیاز اوست، زیرا آنها به آنچه دارند راضی و خوشنودند و آدم هرگز به آنچه که داشت قانع و خرسند نبود، زیرا وی در هوای لایتناهی به سر می‌برد.

آورده‌اند که در لوح محفوظ نبشته بود که: یا آدم! گندم مخور، و هم آنجا نبشته بود که بخورد. ان الانسان خلق هلو عاً (۷۰/۱۹)، این حرص آدمیان از روزگار آدم در است، هر که حریص نباشد آدمی نباشد و آدمی هر چند خورد نیزش باید. هر که چیزی خورد و گوید: سیر شدم، دروغ می‌گوید، آن مانده شده است، زیرا آدمی را سیری نبود. (سمعی ۱۳۶۸، ص ۱۵۶)

نیاز آدم به خداوند از آنجا سرچشمه گرفت که وجود خود را هیچ شمرد، و این اقرار به هیچ بودن او را از فرشتگان که خود را چیزی می‌انگارند متمایز و ممتاز می‌سازد.

پیش از آدم - علیه السلام - روزگار اغنیا بود و سرمایه داران بودند، راست چون نوبت آدم در رسید خورشید فقر و نیاز سر برزد و افلاس ظاهر شد. و خلقی بودند بر سر گنج تسبیح و تقدیس نشسته و بضاعت خود را بر من یزید داشته که: ونحن نسبح بحمدك (۲/۳۰)، باز آدم فقیری بود از کلبه نیاز و زاویه راز بدر آمده و افلاس و بی سرمایه گی لباس خود ساخته و بی نوایی وسیلت خود کرده و بر درگاه عزت از سر حسرت این آواز برآورده که: ربنا ظلمنا (۷/۲۳)، ای درویش از گدایان نفایه به سره بر گیرند و در معاملت چشم فرو خوابانند، اما با توانگران استقصا و احتیاط کنند. بلی ملائکه ملکوت سرمایه‌ها داشتند لیکن در سرمایه‌های ایشان تعبیه‌ای بود از استعظام، بضاعت طاعات خود را رقم تحیت فرو کشیده بودند، و آدم سرمایه نداشت ولیکن سینه‌اش کان گوهر نیاز بود و صدف جوهر فقر بود و هر نقدی که در وی غشی باشد کوره آتش به باید تا غش از وی فرو شود و خالص بماند. و آدم مردی بود در سوز طلب. سینه‌اش آتشگاه عشق بود که کل کون طاقت شراره‌ای از

اصل کارها قیمت شناسی است، سلطان همت آدم بر مرکب جلال حالت نشست، و سوی جنت رفت به قیمت کردن. خلاف است که نادیده توان خرید یا نه؟ اما خلاف نیست که نادیده قیمت نتوان کرد. ای آدم، مقدم بهشت ترا به چه ارزد؟ گفت: آنکه از دوزخ ترسد، بهشت او را به هزار جان ارزد، اما آنکه از تو ترسد، بهشت او را به حبه‌ای نیرزد. پس حکمت در بردن آدم به جنت، اظهار همت او بود. و همچنین حکمت در بردن محمد - رسول الله - به معراج، اظهار علو همت او بود. (سمعی ۱۹۸۹، ص ۳۱۴).

وقتی که آدم دید آن بهشت ارزشی ندارد، طبیعتاً تصمیم گرفت که آن را ترک کند. اما خداوند بهشت را به عنوان ملک به او داده بود. تنها راه زودتر بیرون شدن از آن شکستنی عهد خداوند و به گردن نهادن غضب او بود.

آدم که دست به دانه گندم فراز کرد نه آنکه نمی‌دانست که چه می‌باشد، بلی می‌دانست، اما راه بر خود کوتاه کرد. (سمعی ۱۹۸۹، ص ۱۹۸)

فقر و نیاز

عشق انسان از نیاز ناشی می‌شود. سمعی می‌گوید: نیاز «سوزی در دل و دردی در سینه و گردی بر رخسار» است (ص ۱۸۶). تا زمانی که صاحب چیزی هستید، نیازی به آن احساس نمی‌کنید. خداوند صاحب جمیع کمالات است و بی نیاز مطلق. و تنها کسانی قادرند به تمام و کمال عاشق حق شوند که فاقد همه کمالاتند. تا زمانی که انسان از هر نظر احساس غنی بودن و خودکفایی و استقلال کند و به نظر پسند بر خود بنگرد، تهی از عشق حق است. و راز عشق آدم در این نهفته بود که خود را هیچ شمرد. به همین دلیل صوفیه، راه سلوک را طریق فقر می‌نامند. چنانکه در قرآن آمده: یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و الله هو الغنی الحمید (۱۵/۳۵) (یعنی: ای مردمان شما فقیرانید و نیازمند به خدا و خداوند بی نیاز از همه است و ستوده).

سهل بن عبدالله تستری گفت: «در این راه نظر کردم و بصر بصیرت را بر حقایق گماشتم، هیچ راه نزدیکتر از نیاز ندیدم و هیچ حجاب شگرفتر از دعوی نیافتم». به راه ابلیس نگر تا همه دعوی بینی. به راه آدم فرو نگر تا همه نیاز بینی. ای ابلیس تو چه می‌گویی؟ انا خیر منه (۷/۱۲) ای آدم تو چه می‌گویی؟ ربنا ظلمنا انفسنا (۷/۲۳) همه موجودات از کتم عدم در فضای قضا آورد از هیچ چیز نبات نیاز نرسد جز از خاک. این

می‌گوید: آدم ظلوم و جهول، یعنی خطاکار و نادان است، نه به عنوان انتقاد، بلکه به عنوان حسن و فضیلت وی به ذکر آن می‌پردازد و این در واقع سند رستگاری او بود. و همینطور نفس اماره که هر انسانی با آن روبروست صعود به جوار حق را میسر می‌کند.

هر آن کوشکی که در مقابله آن مزبله‌ای نباشد ناقص بود. مزبله نباید در مقابله قصر مشید تا هر ثقلی و اقداری که در کوشک جمع می‌شود به وی می‌اندازند و همچنین هر کجا که دلی به نور طهارت بنگاشت در مقابله او مزبله این نفس خبیث داشت. نقطه جهولیت یا گوهر طهارت همپس می‌رود. ذره‌ای غش نباید تا بر آن طهارت بناتوان کرد. تیر راست را کمان کز باید. ای دل تو بر مثال تیر راست باش. و ای نفس تو بر شکل کمان کز باش...

چون لباس طهارت در دل پوشند آن نقطه ظلومیت و جهولیت بر وی عرضه کنند تا خویشان را فراموش نکند، داند که کیست. طابوس چون پره‌های خود بسط کند به هر پری شادی دیگرش درآید، راست چون به پای خود فرو نگرد از دست بیفتند. آن نقطه جهولیت پای طاووس است که با تو همپس می‌آید. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۸۸)

این مطالب به انسانها می‌آموزد که نقصان جزو لاینفک فطرت آنها است و خداوند کاملاً بر آن آگاهی دارد و احدی نایستی از لطف حق مأیوس و ناامید گردد. در عین حال باید درسی از ملائک بیاموزند که هرگز از اعمال نیک خود غره نشوند و بدانند به نظر تحسین بر خود نگریستن خطا است و هر کردار نیک را ناشی از حق بدانند.

اگر از ملائکه زلت نبود نه در ماضی و نه در مستقبل و از آدم در مستقبل زلت خواست بود چنانکه گفت جل جلاله: و عصی آدم (۲/۱۲۱)، اما در زیر آن سری بود و آن دیدن ملائکه بود که ما پاکانیم و دیدن آدم که ما مفلسانیم. ملائکه می‌گفتند: و تقدس لك ای ونظهر انفسنا لك (۲/۳۰). و آدم گفت: رینا ظلمنا. حق - جل جلاله - بدو نمود که زلت زلت بین به نزد ما عزیزتر از پاکی پاک بین. از این معنی بود که آدم را عز مسجودی داد و ملائکه را صفت ساجدی. تا هیچ مطیع عجب نیارد و هیچ عاصی نومید نشود. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۴۰۶)

مغفرت و بخشایش الهی

آنچه انسان را بسوی کمال عشق رهنمون شود نقصان است.

شرارات آن حریق نداشت. (نفس من انفاس المشتاقین يحرق اعمال الثقلین و یطفی نیران الکونین.) بهشت که در سر کار کرد به حکم گرمی طلب بود و گندم تعبیه‌ای بود و وسوسه ابلیس بهانه‌ای، اما طلب اسرار نشانه بود. ای ملائکه ملکوت و ای ساکنان حظایر قدس و ریاض انس، همه مایه داران و توانگرانید و آدم فقیری است و در دیده خود حقیری، لیکن در نقد شما غش هست از التفات و نظر به خود و شرط آن است که نقد اعمال خود به کوره نیاز آدم برید که نقاد حضرت اوست. اسجدوا لآدم (۲/۳۴). (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۹۵-۲۹۴)

تواضع

نیاز آدم از شناخت عجز و ناتوانی خود بروز می‌کند. تواضع لازمه فقر است، زیرا تواضع اعتراف به عجز و نیستی انسان است در برابر حقیقت الهی. انسان متواضع هر عمل خیر را ناشی از حق و هر فعل شر را ناشی از خود می‌بیند.

صدقه به مستحقان دهند و ما مستحقیم. الخیر منّا زلّة و الشر لنا صفة. پدر ما کلاه اصطفی و تاج اجتبا داشت، اسیر دانه گندم گشت. پس حال فرزندان که در این کنیسه دنیا پانده اند چگونه بود؟ اذا كان اول الدن دردیاً فما ظنك بأخره (وقتی که اول شیشه دُرَد است، پس درباره آخرش چه فکر می‌کنی؟) (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۶۱ و ۲۶۲)

با اینکه جام باده ما لبالب دُرَد است، این به نفع ما است نه به زیان.

به تحقیق دان که آن دانه گندم که آدم در دهان نهاد، حصار روزگار او بود، زیرا که بشریت موجب ملاحظت است و هر که در خود نگرست، بی فلاح گشت. از اینجا عزیزان نامه‌ها به برادران نوشتند: لا اذآك الله طعم نفسك فانك ان ذقتها لم تفلح ابداً. از آن دانه گندم حصنی ساختند تا آدم چون به خود نگرد، خجل وار نگرد، به استغفار پیش آید نه به استکبار. شرط رونده آن است که چون به توفیق حضرت نگرد، الحمد لله گوید، باز چون به کرد خود نگرد، استغفرالله گوید. ۱۴ (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۲۰۵ و ۲۰۶)

آدم به واسطه زلت و لغزش پی به نقایص خود برد، نقایصی که حاکمان بر سرشت او بودند، و دانست که خود چیزی جز «گل» نیست و هر پدیده دیگر از موهبت حق سرچشمه می‌گیرد. بنابراین هبوط آدم به هیچوجه نشانه نقص و کمبود وی نیست بلکه سرانجام موجب رستگاری و عزت آدم شد. وقتی قرآن در حال بیان اینکه آدم بار امانت را کشید

به سر درآمد، رب العزة عذر وی بپذیرفت. عجب نبود که اگر ضعیفی در سرای فنا در دار بلاء در عالم آسف و عنا به سر درآید، رب العزة او را هم نگیرد، بل عذرش بپذیرد. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۳۰۹)

خلاصه کلام اینکه در مجموع، سمعانی داستان رانده شدن آدم را از درگاه الهی، از زاویه لطف و رحمانیت حق مورد نظر قرا می دهد و نشان می دهد که خداوند تمایل دارد انسانها را بر عدمیت و هیچ بودنشان واقف سازد تا مدعی نگردند و سپس آنها را در معرض مهر و بخشندگی قرار دهد.^{۱۵} در ذیل آخرین قسمت از خلاصه نظریات و آراء سمعانی را عینا نقل می کنیم.

ای درویش سَری بخواهم گفت که جهانیان بایند که جان و جهان را در سماع این سر او از غارت در دهند. سَری است که نطق فریاد می کند که نه کار من است گفتن وی. و قلم افغان می دارد که مرا خود دق عشق گرفته است نه کار من است نبشتن وی. مداد می گوید: آن ظهور که وی راست از روی حقایق گلیم سیاه ما بنپوشد. میدان بیاض می گوید: گوی عشق وی را اینجا جای نبود، لیکن فراخ سخنی نخواهم کرد، اگر شما تنگدلی نکنید و آن سر آن است که آدم صفی را در صف صفوت قدح صافی محبت در دادند و از مناط ثریا تا منقطع ثری کله دولت و آیین حشمت او ببستند و آنگاه ملاتکه ملکوت را به سجود او فرمودند. حشمت و کرامت و شرف و دولت و رتبت و صفوت وی در سجود ایشان پیدا نیامد، در وعصی آدم (۲/۲۱) پیدا آمد، علی القَطع و التحقیق بالای این سخن از عرش مجید برتر است. چرا؟ زیرا که نواخت در وقت موافقت دلیل کرامت نیست، نواخت در وقت مخالفت دلیل کرامت است. آدم صفی صاحب جمال، که بر تخت جلال و کمال بود، تاج اقبال بر سر و حله افضال در بر، مرکب نوال بر در، پایه سریر دولتش از عرش برتر، چتر پادشاهی بر فرق بداشته، علم علای علم در عالم افرشته. اگر ملک و فلك وی را زمین بوس کنند عجب نباشد، عجب آن باشد که در وهده زلت افتد و قد الفی، که بر کشیده ان الله اصطفی (۳۳/۳) بود، به دست و عصی چون نون گردد و از سمای لطف ازل، تاج «ثم اجتباه» پرآن شود. ای درویش با عیب قبول نخواستی کرد با عیب نیافریدی.

ای درویش! اعتقاد آن دار که آدم را به گندم خوردن از بهشت بیرون نیآورد، خود بیرون خواست آورد. او در حکمها مناقضه نکرد و احکام او از تناقض پاک بود. فردا هزار هزار صاحب کبیره را به بهشت خواهد آورد، آدم را به يك بی فرمانی از بهشت بیرون آرد؟ (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۱۵۰ و ۱۵۱)

آگاهی بر نقصان، انسانها را از خودبینی بازمی دارد و به آنها فرصت می دهد برای وصول به معشوق تمام همت خود را به کار گیرند، در عین حال نقصان انسانها است که باعث کمال مظهریت حق می گردد. اگر گناهکاری نبود، عفو و مغفرت حق چگونه آشکار می شد؟ بنابراین غفران حق است که نافرمانی و عصیان آدم را طلب می کند. سمعانی در این زمینه به روایت حدیث نبوی می پردازد که در صحیح مسلم و دیگر کتب معتبر آمده است: «لو لم تذنبوا لجاء الله بقوم یذنبون فیغفر لهم» (یعنی: اگر شما گناهکار نبودید، خداوند قومی را حاضر می کرد که مرتکب گناه شوند، تا او بتواند آنها را مورد عفو و بخشایش خود قرار دهد).

فریشتگان عزیزان حضرت بودند، هر یکی با قرطه عصمت و قرطی از طاعت پرستشی می آوردند بی آفت، راست که نوبت دولت به خاک رسید از طهارت خود آوازی دادند و در بازار: «انا ولاغیری» فقاعی گشادند که: «ونحن نسبح بحمدك» (۳۰/۲). ای ملاتکه ملکوت اگر شما طاعت آوردید در نفس شهوت نداشتید و در نهاد ظلمت نداشتید و اگر ایشان معصیت آوردند در نفس شهوت داشتند و در نهاد کدورت داشتند. طاعت شما با صولت شما در پیش جلال و عظمت ما به ذره ای نسنجد و معصیت ایشان با انکسار و شکستگی ایشان در کمال دولت ما نقصانی نیارد. اگر شما دست به عصمت خود زدید، ایشان دست به رحمت ما زدند. شما به طاعت خود عصمت و حشمت خود آشکارا کردید و ایشان به معصیت خود فضل و رحمت من پیدا کردند. (سمعانی ۱۳۶۸، ص ۳۰۰)

در يك قطعه نسبتا طولانی سمعانی به نقل روایاتی می پردازد و توضیح می دهد که برخی از پیامبران مرتکب اعمال مذموم شده اند ولی از دریچه انتقاد به آن نمی نگرد و آن اعمال را زشت نمی شمرد و نقایص شان را در نظر نمی گیرد بلکه رحمانیت حق را می بیند. در واقع خداوند خواسته است توسط اعمال این پیغمبران عذر و بهانه ای برای نقص و کمبود انسان فراهم آورد.

از کمال لطف الهی بود که قذاتی در دیده روزگار هر عزیزی افتاد تا بازپس ماندگان را دستاویزی بود. آدم علیه السلام، در سرای عصمت به سر درآمد. رب العزة اول زلت تقدیر کرد که سرای، سرای گناهکاران است تا اگر ضعیفی به سر درآید نومید نگردد. گوید: آدم در سرای بقا در دار عطا در مقام امن در منزلگاه کرامت

یادداشت‌ها

۱- روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتاح (تهران - شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۶۸) ر.ک. به صفحات پانزده و بیست و دو از مقدمه به گفتار استاد فروزانفر (از شرح مشنوی شریف چاپ فروزانفر، تهران، انتشارات دانشگاه ۱۳۴۶ - ۴۸ جلد سوم صفحات ۹۱۵ - ۱۷) و استاد دانش پژوه در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی (تهران) ۲/۵ - ۳ صفحات ۳۰۰ - ۳۱۲ (مطابق نوشتار روح‌الارواح مقدمه: صفحات هفده و بیست و دو).

۲- در سفر دوم عبدالکریم در طوس از عم خود جدا می‌شود و به نیشابور باز می‌گردد. به مدت یک سال در آن شهر اقامت می‌کند و سپس عازم اصفهان و بغداد می‌شود، و پس از آن هرگز عم خود را نمی‌بیند. (روح‌الارواح، مقدمه صفحات بیست و هفت و بیست و هشت)

۳- ر.ک. به: Daniel Gimaret (1988) *Les noms di-vins en Islam*, Paris: Cerf. که در این زمینه فهرستی از ۲۳ اثر به زبان عربی تا غزالی را ارائه می‌دهد.

۴- این آثار به نظر می‌رسد بیش از منابعی چون شرح تعرف مستملی بخاری (روح‌الارواح صفحه بیست و سه از مقدمه) که مایل هروی ذکر می‌کند زمینه‌ساز تعلیمات سمعانی بوده‌اند. به طور مثال: صفحات ۶۳ و ۶۴ روح‌الارواح بر اساس کتاب کشف الاسرار (به کوشش علی اصغر حکمت - تهران، انتشارات دانشگاه ۱۳۳۱ - ۳۹). جلد ۸ صفحه ۵۴۵ و روح‌الارواح، صفحات ۲۹۲ و ۲۹۳. و کشف الاسرار جلد هشتم صفحات ۳۷۴ و ۳۷۵ نگاهشده شده است، و برای روایتی که احتمالاً از رساله اخوان الصفاء فی قول الحکماء ان الانسان عالم صغیر برداشت شده. ر.ک. به جلد ۲ از صفحه ۴۵۶ رساله اخوان الصفاء بیروت، دار صادر، ۱۹۵۷ و روح‌الارواح صفحات ۱۸۱ - ۱۷۱.

۵- در این که ابلیس اساساً فرشته بوده است یا خیر میان علماء و محققین بحث بسیار است. بنا بر تعبیحات متفاوت از واژه جن و واژه فرشته یا ملک به موضع گیری در مقابل یکدیگر می‌پردازند. گروهی «جن» را کاملاً از فرشتگان جدا می‌دانند و گروهی با استفاده از روایت قرآنی: (اذا قلنا للملائکه اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس کان من الجن ففسق عن امر ربه - ۱۸/۵۰) ابلیس را به عنوان جن می‌شناسند، ولی سایرین با این قاطعیت جن و ملک را از هم متمایز نمی‌کنند و ابلیس را یکی از فرشتگان یا به تعبیری دیگر یک نوع فرشته یا ملک مخصوص می‌دانند. سمعانی این زحمت را به خود نمی‌دهد که تمایز میان جن و فرشته قائل شود و معمولاً ابلیس را ملک می‌نامد.

۶- در اینجا توجه فوق‌العاده پروردگار به یک مخلوق کاملاً مشهود است، زیرا برای آفرینش عالم مخلوقات که شامل آسمان‌ها و زمین نیز می‌شود، حق تعالی امر فرمود: «کن فیکون»، باش، و عالم هستی پدید آمد. در حالیکه برای خلق کردن آدم چهل روز وقت صرف نمود. و سمعانی متذکر می‌شود که بنا بر روایت قرآن: و ان یوما عند ربک کالف سنه مما تعدون،

یعنی یک روز نزد خدا هزار سال ما به شمار می‌آید (۲۲/۴۷) پس چهل روز زمان فوق‌العاده ای است.

۷- سمعانی فقط در یک جا از حوا نام می‌برد (روح‌الارواح، صفحه ۳۱۲).

۸- به محض اینکه حوا از آدم متمایز می‌شود، رابطه‌ای بین آن دو برقرار می‌گردد که قابل توجه است. از نظر سمعانی، این نوع رابطه در برابر مسئله رابطه خالق با کل مخلوقات در مرتبه دوم اهمیت قرار می‌گیرد، و اساس کار وی در ماجرای آفرینش آدم بر رابطه الهی انسانی قرار گرفته است، نه رابطه میان مرد و زن.

۹- برای مثال از استفاده کلمه آدم به معنی انسان در قرآن به این آیه توجه کنید که کلاً به انسان خطاب شده است. حق تعالی می‌فرماید: ولقد مکناکم فی الارض وجعلنا لکم فیها معایش قلیلاً ما تشکرون و لقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملائکه اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس لم یکن من الساجدین، شما را در زمین جای دادیم و برای شما روزیها و آرام‌گاهها ساختیم و کمتر سپاس می‌گزارید. شما را بیافریدیم آنگاه شما را چهره‌ها نگاهشتیم. پس از آن فرشتگان را گفتیم: آدم را سجده کنید، پس همگی سجده کردند، جز ابلیس که از سجده کنندگان نبود (۱۰/۷ و ۱۱). سمعانی مکرراً به آدم اشاره می‌کند در حالی که آیاتی از قرآن می‌آورد که از صیغه تشبیه استفاده شده، زیرا در این آیات آدم و حوا هر دو مخاطب قرار گرفته‌اند.

۱۰- برای پی بردن به اصول معانی این دو گروه از اسماء الهی و آگاهی بیشتر در مورد تفکرات اسلامی: ر.ک. به:

Sachiko Murata. (1992). *The Tao of Islam: A source book on gender relationships in Islamic thought*, Albany: Suny Press.

۱۱- برای اطلاعات بیشتر در این زمینه ر.ک. به روح‌الارواح ص ۱۹۹، که در آنجا سمعانی به تشریح جزئیات می‌پردازد.

۱۲- قسمت ذیل را مقایسه کنید، جایی که به ادعای ابلیس اشاره می‌کند که می‌گوید بر آدم برتری دارد زیرا او از آتش آفریده شده است. «ای لعین! به آتش افتخار می‌کنی؟ تو آتش را و آتش ترا. ای قارون! به کنوز افتخار می‌کنی؟ تو کنوز را و کنوز ترا. ای فرعون! به رود نیل افتخار می‌کنی؟ نیل ترا و تو نیل را. ای موحد! به ما افتخار می‌کنی؟ تو ما را و ما ترا.» (روح‌الارواح ص ۴۲۰)

۱۳- مقایسه کنید روح‌الارواح ص ۹۰.

۱۴- مقایسه کنید روح‌الارواح ص ۶۲۴.

۱۵- برای بررسی عقاید سمعانی در مورد «نافرمانی آدم و خوردن میوه ممنوعه» در پس پرده چه می‌گذشت؟ ر.ک. به روح‌الارواح ص ۳۱۲. و برای تجزیه و تحلیل سمعانی در مورد چگونگی بخشایش و لطف و رحمت الهی در آفرینش انسان، ر.ک. به روح‌الارواح صفحات ۲۲۴ - ۲۲۵.

حكيم سنائے

بنیان گزار مثنوی

نوشته: تری گراهام

ترجمه: مژده بیات

باید اذعان داشت که سنائی در حد خود شاعری بی نظیر و پر قدرت بود، و در واقع اگر شعرایی گرانقدر و والامرتبه نظیر عطار و مولانا جلال الدین رومی وارث و تکمیل کننده شیوه شعری وی نگردیده بودند، شاید می توانستیم وی را در شعر سرایی پارسی به تنهایی همپایه شکسپیر و دانته در زبان خودشان بدانیم.

حكيم سنائى چهار چوب اوليه شیوه شعری مثنوی خود را از ادبیات فارسی میانه یا پهلوی که در ادوار پیش از اسلام، خصوصا از ادبیات دوره ساسانی، اقتباس کرده بود، گرفته بود. اهمیت این نوع شعر در قدرت تعلیمی و تدریسی آن است. سنائی با استفاده از اوزانی متناسب و زبانی فصیح در مثنوی به تعلیم نکات اخلاقی و معنوی می پردازد. بیان طنز آمیز و آمیخته با هجو و هزل از خصایص ویژه اشعار حکیم است. و همین سبک ابتکاری اوست که مورد توجه شاعرانی نظیر نظامی، خاقانی، و انوری قرار گرفته، چنانکه در مواردی از سبک شعری وی پیروی کرده اند.

سنائی اولین شاعری است که سرودن غزل را در زبان فارسی بصورت جدی آغاز کرد. غزل نوعی شعر عاشقانه است که در ادبیات عرب معمول بود، ولی سنائی آن را به

حكيم ابوالمجد محدود بن آدم سنائى غزنوى (متوفى ۵۲۶ ه.ق) از شعرا و عرفای مشهور قرن ششم هجری است که اشعارش در ادبیات عرفانی فارسی از اهمیت ویژه ای برخوردار است. دلیل این اهمیت نه تنها در استفاده بدیع وی از غزل و مثنوی است، بلکه در خلق فرهنگنامه عظیمی است که تکامل آن بدست بزرگان هنر پرور صوفی همواره ادامه داشته است. سبک شعری سنائی همواره باعث الهام و خلاقیت شعرای نامی بعد از وی بوده است، چنانکه عطار که يك قرن پس از او می زیسته طریقه منظوم حکیم را نمونه کار خویش قرار داده و از او بعنوان استاد خود یاد کرده است. و آنجائی که سنائی از «زبان بینش من» برای بازگوئی رموز و اسرار یاد می کند، عطار آن را «زبان حال» خود می نامد. سنائی دو شیوه منظوم را پایه گذاری نمود که توسط عطار نه تنها تنظیم و تکمیل گردید، بلکه با فصاحت و شیوایی بیشتری بیان گردید. این دو شیوه عبارت بودند از: (۱) ابداع اصطلاحات و واژه های جدید برای بیان حالات مختلف معنوی و مقامات کشف و شهود. (۲) استفاده از مثنوی برای تعلیمات عقاید عرفانی و نظریات صوفیه، بعلاوه تنظیم و توسعه غزل سرایی.

اهمیت سنائی در ادبیات فارسی و عرفانی بجهت نقش وی در اشاعه و جوه مختلف نظم فارسی بویژه مثنوی و غزل است.

اینجاست که در تجدید نگارش این داستان که در طبع جدید "اردا و ویراف نامه منظوم" نام دارد، زردتشت بهرام از سبک نظم مثنوی سنایی پیروی می کند.

در بررسی تأثیر کار سنایی در طرز تفکر و ادبیات ادوار بعد، نه تنها به تاثیر عمیق سبک او در ادبیات عرفانی فارسی برخورد می کنیم، بلکه می توان شباهت قابل توجهی بین طرز تفکر او و متفکران غربی نظیر دانتته نیز مشاهده کرد. این شباهت تصادفی نیست. اگر کمندی الهی دانتته شاعر ایتالیایی را که يك قرن و نیم پس از اثر سنایی تألیف شده با سیرالعباد مقایسه کنیم، می بینیم با اینکه کتاب دانتته بر اساس اعتقادات مسیحی او به نگارش در آمده است، از زمینه عقیدتی یکسانی با سیرالعباد برخوردار است. در اینکه آیا دانتته با این اثر آشنایی داشته است هیچ مدرکی در دست نیست، زیرا اصولاً در مورد زندگی و عقاید عرفانی دانتته که خود قافله سالار يك جریان تازه ادبی در اروپا بود اطلاعات چندانی موجود نیست. حال آنکه خط ایده نولوژی و فکری سنایی مشخصاً صوفیانه است.

در این دو کتاب هر دو مؤلف از سفری روحانی به عوالم معنوی سخن می گویند. اما آنچه این دو کتاب را از یکدیگر متمایز می کند این است که منظومه سنایی اثری است لغزگونه که در آن شاعر با سخنی آمیخته به رمز از احوالات روح و سیر آن در مراتب روحانی سخن می گوید. عروج روح به مرحله عالم ملکوت که سنایی از آن سخن می گوید در واقع اشاره ای است از سیر صوفی در مقام فنا. در صورتیکه عالم روحانی دانتته همان دنیای اخروی است که در مسیحیت و یا در اسلام بدان اشاره شده است.

در کتاب دانتته، ویرژیل در عالم ملکوت به سیر می پردازد و در ورای ظلمت جهنم به کشف و بررسی احوال مختلف می پردازد (و معشوقه وی بشاتریچه به سیر در عالم جنت می پردازد). در حالیکه در کتاب سنایی سالک روح است - و نه جسم - که از ظلمات عبور کرده، حجابهای سد راه را برکنار زده و از قلمرو قوه نامیه به قوه عاقله می رسد، و در آنجا عقل را (که در حکم ویرژیل دانتته است) راهبر و مرشد خویش می یابد و به کمک آن از دنیای مجازی عبور می کند.

زبان فارسی نو منتقل ساخت و از نظر معنی و فرم، ترقی و تکامل بخشید. غزلیات سنایی متأثر از شیوه زندگی اوست و به دو دسته تقسیم می شوند. گروه اول شامل اشعاری است که وی در دوره ای سروده است که در غفلت بسر می برده و با تصوف آشنایی نداشته است. و گروه دوم اشعار متعلق به دوره دوم یعنی زندگی عارفانه او است.

غزلیات اولیه او مانند پیشگامان خود، نظیر فرخی و عنصری بیشتر تغزل و مدیحه سرایی است. موضوع اغلب آنان در رابطه با امور دنیوی، خوشگذرانی و لهو و لعب و یا مدح و ثنای بزرگان مملکت و دربار است. اینگونه اشعار وسیله امرار معاش حکیم را فراهم می ساخت.

غزلیات بعدی متعلق به زمانی است که می توان آن را دوره تنبّه سنایی و توجه وی به عالم تصوف نامید و شامل اشعاری است که شاعر تمام هم و کوشش خود را مصروف بکاربردن مضامین صوفیانه کرده است. در اینجاست که سخن از «زبان بینش» وی به میان می آید، زبانی که شامل اصطلاحات جدید در ادب صوفیه است که وی برای اولین بار پایه گذاری کرد و تا به امروز نیز متداول و مورد استفاده ادبا و عارفان فارسی زبان است.

سیرالعباد الی المعاد اولین مثنوی سنایی است که در آن اصول تصوف به سالك تعلیم داده می شود. موضوع اولیه این کتاب از مذهب مزدیسنانی (آئین زرتشت) گرفته شده است. تم آن سفری به عالم کائنات و طبقات جهنم و بهشت است و شباهت بسیار به داستانی دارد که در دوره ساسانی نوشته شده و به زبان پهلوی است. این اثر باستانی "اردا و ویراف" یا "ویراف نامه" (ویرازنامه) نام دارد. اینکه آیا سنایی از متن داستان اردا و ویراف باخبر بوده است و شباهت این دو داستان به یکدیگر تصادفی بوده یا نه بکلی نامعلوم است. آنچه مشخص است اینکه سنایی در کتاب خود از مفاهیمی استفاده نموده که در اثر آمیختگی عناصر فرهنگ اسلامی و رسوم کیش کهن مزدیسنانی بوجود آمده است، نظیر پاداش بهشت و جزای جهنم و یا روز قیامت. ناگفته نماند که "اردا و ویراف" يك قرن و نیم بعد از مرگ حکیم توسط زردتشت بهرام پژدو که از مزدکی مذهبیان اهالی خواف بود، به فارسی نو ترجمه گردید. جالب

شنیدن اصطلاحاتی نظیر «چاه زرخندان» و یا «بناگوش» به وجد و طرب آمده و حالی بر وی وارد می‌گردد که در نتیجه آن به ادراکی عمیق از معانی باطنی آن دست می‌یابد.

این روش براساس اثر غیر منتظره و شوکی استوار است که بر ضمیر خواننده وارد می‌آید. برخورد با اینگونه کلمات، در اندیشه خواننده تضادی بخصوص ایجاد می‌کند، و او را بر آن می‌دارد که تمامی قواعد اعتقادی خود را مورد سؤال قرار دهد، زیرا کلماتی نظیر «شرابخواری» و «مستی» و یا «زیبایی معشوق» که ریشه‌ای غیر مذهبی دارند، برای از بین بردن تعصبات خواننده عنوان می‌شوند که خود مانعی برای درک حقیقی و مشاهده قلبی سالک است. به همان صورت، تعریف و تمجید از مذاهب غیر اسلامی و یا تصویب کفر و الحاد به منظور به تفکر واداشتن خواننده در معانی باطنی این مفاهیم است.

اصولاً این زبان معنوی که به ظاهر زبانی دنیوی می‌نماید بر پایه استعارات زیر استوار است:

۱- اصطلاحات درباره دنیا و عشق مجازی.

۲- اصطلاحات در مورد شرک و کفر با معانی مثبت که آن بسیار متفاوت است از آنچه قشربون در نظر داشتند.

۳- اصطلاحات راجع به شراب و مستی و آلات شرابخواری.

۴- اصطلاحات معمول در دیگر ادیان مانند «مغ»، «ترسا» و «زنار» که در نظر علمای ظاهری منفی اما در زبان سنایی دارای معانی مثبت است. (ریشه کلمه «مغ» در دین مزدیسنانی است. «ترسا» از کلمه «ترس» گرفته شده و به معنی کسی است که از وی می‌ترسند و به مسیحیان اطلاق می‌شود. کلمه «زنار» از «زنوس» که کلمه ایست یونانی مشتق شده است. و بزرگان ادیان غیر سامی بر خلاف اعراب مسلمان که لباسهای آزاد و بدون کمربند می‌پوشیدند، کمربندی را به نشانه پیشرفت در مقامات معنوی و یا زهد می‌بستند که زنار نامیده می‌شد).

۵- اصطلاحات عامیانه‌ای که از لحاظ اجتماعی از معانی پسندیده‌ای برخوردار نیستند، نظیر «رند»، «مست»، «میخواره» و یا «لابالی».

سنایی به «زبان حال» با سالک طریق سخن می‌گوید، همان زبانی که با کنایات رمزآمیز مراتب جهنم و بهشت را عرضه می‌کند. جهنم، دنیای مادی و تعلقات آن و بهشت تجرید از دنیا و تفرید از خود و ورود به دایره توحید معرفی می‌شود.

نظم تمثیلی و استفاده از سمبولیسم چندان در عرفا و شعرای بعد از وی مؤثر افتاد که یک قرن بعد، عطار از سیرالعباد بعنوان نمونه دو کسار پر ارج خویش منطق‌الطیر و مصیبت نامه استفاده نمود. مانند حکایات پیشقدم خود، داستانهای عطار نیز از زبان رمزگونه و تمثیلات خالی نیست و مانند سیرالعباد از تم سفر برخوردار است.

پس از سیرالعباد، سنایی به تکمیل زبان جدید استعاره خود در غزلهایش پرداخت. بر خلاف نظم مثنوی وی چه در سیرالعباد، و چه در حدیقه الحقیقه که نسبتاً طولانی است، و در آن دو داستانهای حماسی، بصورت تمثیلی، مراحل سیر و سلوک را نشان می‌دهد، در غزلیات و رباعیات و اشعار کوتاه سنایی استعارات شعری به صورت تمثیلات معنوی تکمیل شده است، و بدین ترتیب بود که راه استفاده از استعارات تمثیلی و سمبولیسم در ادب صوفیه هموار گردید.

مضمون اصطلاحات تمثیلی سنایی ابعدی متفاوت و موارد استفاده مختلف دارد. اولاً واژه‌های مصطلح سنایی لغاتی سمبولیک و رمزآمیز است، و اولین مورد استفاده آنها برای شاعر بیان اسراری است که خود از طریق کشف دل حاصل نموده و تنها توسط عده خاصی صاحب‌دل مانوس و قابل درک است. ثانیاً سنایی از آنها برای بیان حالات و مقاماتی استفاده می‌نماید که به زبان نشر قابل توصیف نیست. ثالثاً این زبان برای سنایی وسیله‌ای است که وی از طریق آن می‌تواند به بیان نظریات صوفیان و گاهی شطحیات آنان بپردازد. از آنجا که اینگونه نظریات از عرف مذهبی و اجتماعی والاتر است، عامه مردم قادر به درک عمق این مسائل نیستند، و در نتیجه گاهی آن را مخالف مرام خود می‌پندارند (این تناقض بر خلاف نیت صوفیان و باعث تأسف ایشان است زیرا که آنان بهیچ وجه قصد برهم زدن قواعد معمول اجتماع را ندارند). رابعاً برترین مورد استفاده استعاره برای سنایی برپایه به وجد آوردن شنونده و یا خواننده استوار است. بدین ترتیب که خواننده با خواندن و یا

خود آگاه کنند، آنگاه بدانند که جز بت هیچ نبوده‌اند، و جز سودا و غفلتی و دور افتادنی نبوده است.»

از نظر عین القضاة عشق در روح و دل سالک مبتدی پنهان است، تا مادامی که عاشق در بند دنیاست ذات عشق را نمی‌شناسد، لیکن در بند عشق گرفتار و حیران است. در اینجا عین القضاة رشته کلام را بدست سنائی می‌دهد:

زان يك نظر نهان که ما دزدیدیم

دور از تو هزار گونه محنت دیدیم

در کوی هوس پرده خود بدریدیم

تو عشوہ فروختی و ما بخریدیم

(تمهیدات، عین القضاة، ص ۱۰۸)

در اینجا حجاب بین سالک و حق هنگامی از میان برداشته می‌شود که سالک به کشف جمال حق (عشوہ) دست یابد. سنائی در شعر فوق از کلامی استفاده نموده که بازتاب این کشف شهودی است.

در این رابطه، اصطلاح دیگر «غمزه» است، که کنایه از تجلی حق و جذب در دل سالک است. در فرهنگ نوریخ از آن به عنوان «فیوضات و جذبات قلبی اهل سلوک» یاد شده است (فرهنگ نوریخ جلد ۲ ص ۱۲۵). «کرشمه» اصطلاح دیگری است که به معنی التفات حق می‌باشد، بر وجهی که موجب جذب دل سالک باشد به جانب حق بالکلیه (فرهنگ نوریخ، جلد ۲ ص ۱۱۹، ۱۱۸).

کلمه دیگری که نه تنها بصورت استعاره شعری - با مفهومی عاشقانه - مورد استفاده قرار می‌گیرد، بلکه در زمره اصطلاحات تعلیمی - با معنی ظاهری - نیز قرار می‌گیرد، کلمه «نظر» است. بطوریکه در شعر زیر سنائی بدون استفاده از سمبولیسم، بصورت تدریسی از آن استفاده می‌کند:

غلام همت آنم، که او همت قوی دارد

که دارد هر دو عالم را و دل در یک نظر بندد

(همان مأخذ ص ۱۷۳)

از دیگر کلماتی که با دو منظور مورد استفاده قرار می‌گیرد، کلمه «شاهد» است، که معنی تشبیهی معشوق را دارد. در شعر زیر سنائی استعارات شعری و تعلیمی را بدینگونه مورد استفاده قرار داده است:

مشالهای فوق تنها لغاتی چند از کلیه اصطلاحات معمول در ادبیات صوفیه است، و ذکر تمامی آنها از عهده این مقاله خارج است، اما می‌توان گفت که لغات مذکور نمونه‌ای بارز از تضاد مابین معانی ظاهری و باطنی در زبان استعاره عرفانی است. برای اطلاع بیشتر از معانی واژه‌های عرفانی می‌توان از مجموعه پانزده جلدی فرهنگ نوریخ که توسط دکتر جواد نوریخ، پیر طریقت سلسله نعمت الهی جمع‌آوری شده است نام برد که حاوی مطالب جامعی در باب جمیع این اصطلاحات است. مجلدهای ۱ و ۲ و ۳ و ۶ در رابطه با مطالب عنوان شده در این مقاله می‌باشد. جلد هشتم در رابطه با توضیح اصطلاحاتی است که از کتب منشور عرفانی گردآوری شده است.

در رده‌بندی فرهنگ اصطلاحات سنائی، گروه اول شامل کلماتی مانند «عشق» و «معشوق» و لغات مربوط به آنها است که نمایانگر عشق معنوی و یا حالات روحانی است که با معشوق در ارتباط است و از نظر سالک همان پیر طریقت و یا حضرت حق است. در مجموعه این لغات می‌توان کلماتی را نیز پیدا کرد که به تحسین و توصیف اندام محبوب می‌پردازند، که در زبان استعاره معانی خاص خود را پیدا می‌کنند. در فرهنگ نوریخ، شرح معانی استعارات تمثیلی، مانند «چشم»، «ابرو»، «خال»، «گیسو» و غیره در جلد اول و توضیح اصطلاحات عاشقانه در جلد دوم آمده است. بعنوان مثال کلمه «عشوہ» که در ظاهر از آن به عنوان دلبری و طنازی و یا هوسبازی استنباط می‌شود، در فرهنگ نوریخ (جلد ۲، ص ۱۲۷) «تجلی جمال حق» معنی شده است. که تجربه شهودی آن از زبان سنائی در یک رباعی شرح داده شده است. عین القضاة همدانی که با اصطلاحات سنائی آشنائی کامل داشت (همدانی در همان سالی که سنائی درگذشت، به دار آویخته شد) در تمهیدات خود و به زبان نثر از همان رباعی برای نتیجه‌گیری در مبحثی مربوط به مقامی از مقامات عاشق مبتدی استفاده می‌کند:

«هرکسی را به مقامی باز داشته‌اند، و آن مقام را مقصود و قبله او کرده‌اند، هر کسی را بدان راضی کرده، چون وقت الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا بکار درآید و همه را از حقیقت

طلب ای عاشقان خوش رفتار

طرب ای شاهدان شیرین کار

(دیوان سنائی ص ۱۱۷)

سنائی در اینجا از دو گروه یاد نموده است، (۱) «عاشقان» یا سالکانی که با اعمال خود سرگرم و یا به اصول ادب پایبند گشته، به صورتی که از خداوند غافل گردیده‌اند. (۲) «شاهدان» (با معنی تعلیم کلمه) که صاحبان مشاهده و تجلی می‌باشند و با مشاهدات خود سرگرم و مشغول گشته‌اند. شاعر این دو گروه را به توجه به حق دعوت می‌کند. وی استعارات «طرب»، «طلب»، «عاشقان» و «شاهدان» را قرینه یکدیگر قرار داده است تا معنی تعلیمی شعر را برای دو گروه از سالکان نشان دهد. در فرهنگ نوریخش این دو استعاره «طرب» و «طلب» به شکل زیر تعریف شده‌اند:

طرب: انس است با حق تعالی و سرور دل در آن (فرهنگ نوریخش، جلد ۱ ص ۱۴۸).

طلب: در اصطلاح صوفیه درد و کششی است که سالک مبتدی را به جستجوی حقیقت وادار می‌کند (فرهنگ نوریخش، جلد ۲ ص ۷).

دومین گروه این رده بندی شامل اصطلاحاتی است که ظاهراً مخالف عرف مذهبی و اجتماعی مردم و درباره کفر و الحاد و قانون شکنی است. «کفر» در اصطلاح صوفیان به معنای ایمان حقیقی است (فرهنگ نوریخش جلد ۳ ص ۲۵). در اینجا کفر صوفیانه به معنای برگشتن از هر ایمانی است که ریشه‌اش در دنیا باشد. سنائی در رابطه با بیان کفر بسیار محتاطانه رفتار می‌کند، در حالیکه عراقی و عطار (حدود یکصد سال پس از وی) از وی بسیار متهورتر هستند. می‌توان از اشعار زیر برای مقایسه استفاده کرد:

از سنائی:

تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود

کفر در دیده انصاف تو پنهان نشود

از عراقی:

اگر تو آن من باشی از این و آن نیندیشم

ز کفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی

از عطار:

نور ایمان از بیاض روی اوست

ظلمت کفر از سر یک موی اوست

(هرسه نمونه از فرهنگ نوریخش، جلد ۳ ص ۲۵)

همانطور که مشاهده می‌شود سنائی به نکته‌ای اخلاقی اشاره می‌کند، در حالیکه عراقی بیانی کاملاً عاشقانه دارد. اما عطار ایده‌ای سورئالیست را با روشی مخصوص خودش ارائه می‌دهد. چنین دیدگاهی بیشتر بر پایه حال استوار است، و همانطور که اشاره شد هر اصطلاحی مانند «زلف» و «روی» معانی بخصوص خود را دارد که تنها شاعر و خواننده صاحب دل قادر به درک آن است. و تنها هنگامی که تمامی این معانی کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، خواننده قادر به درک منظور شاعر می‌گردد.

از قرار معلوم، منبع شروع اصطلاحاتی که در رابطه با کفر و الحاد است، شطحیات مشایخ ایرانی عرب زبان بوده است. بعنوان مثال می‌توان از حلاج نام برد که از شطح برای اولین بار در ضمن اشعارش استفاده کرد. چنانکه در شعری که از او توسط عین القضاة بیان شده است چنین می‌گوید:

كَفَرْتُ بِدِينِ اللَّهِ وَالْكَفْرُ وَاجِبٌ

لَدَيَّ وَ عِنْدَ الْمُسْلِمِينَ قَبِيحٌ

(تمهیدات ص ۲۱۵)

(یعنی: کافر شدم بدین خدا و کفر بر من واجب است، اگرچه نزد مسلمانان امری قبیح است).

هنگامی که سنائی از واژه « کفر » بعنوان يك کلمه فارسی استفاده نمود، مشتقاتی چند نیز بدان اضافه کرد، مانند: « کافری » و « کافرپچه » که در غزل زیر بدین ترتیب از آن استفاده می‌کند:

بردیم باز از مسلمانی زهی کافرپچه

کردیم بندی و زندانی زهی کافرپچه

(فرهنگ نوریخش جلد ۳ ص ۲۴)

در این غزل کافری و کافرپچه گی مورد تمجید قرار گرفته است که در اصطلاحات صوفیه به معنای « یکزنگی در عالم وحدت » است.

سومین گروه در این رده بندی شامل اصطلاحات مربوط به شراب و شرابخوارگی است، و اگرچه معنای ظاهری آن مشخص

شاید بتوان گفت که اینگونه طرز تفکر در کار شعرای قدیمتر از سنائی مانند منوچهری نیز موجود است. برای وضوح مطلب می توان به این شعر منوچهری استناد کرد:

به روزگار دوشنبه نهید خور بنشاط

به رسم موید بنشین و مویدان موید

(فرهنگ معین، جلد ۱ ص ۴۵۲)

در این بیت منظور منوچهری از کلمه «موید» معنای متداول آن است و سنائی که از وی متأثر شده، از کلمه «مغ» در اشعار خود استفاده می کند که از طرفی تمجید کننده و از سویی توهین آمیز محسوب می شود. از این جهت که بازتاب کننده عقاید و اشاره ای به مزدیسنائیان آن دوره است تمجید و معنای مثبت دارد، و از آن خاطر که برای تازه مسلمانان متعصب آن زمان حالتی توهین آمیز دارد، منفی است:

آن خم که بر او مهر مغانست نهاده

الا به من مغ مسپارید علی الله

(فرهنگ نوری بخش جلد ۳ ص ۱۶۷)

در فرهنگ اصطلاحات صوفیه «مغ» به معنی عاشق حق است که سینه اش پر از محبت اوست (همان مأخذ). در اشعار دیگر، سنائی از مفاهیمی مشابه استفاده کرده است، نظیر:

همه شب مست و مخمورم به عشق آن بت کافر

مغان دایم برند آتش ز بیت النار من هر شب

(معین جلد ۲ ص ۲۶۶)

«آتشکده» یا «آتشگاه» به معنای دل صوفی است که پیوسته در آتش سودای حق در سوز و گداز است (فرهنگ نوری بخش، جلد ۳ ص ۱۶۸).

از اصطلاحاتی که بین رده بندی چهارم و پنجم مشترك است کلمه «خرابات» است که از لحاظ معنی به خرابه اشاره می کند.

اما همانطور که مرحوم بهار می گوید (جلد ۱ ص ۲۶۷)

خرابات احتمالاً جمع معرب کلمه «خورآبات» و به زبان پهلوی «خورآباد» است که به معنی «مصدر خورشید» یا «محل مقدس برای خورشید» است و به معابد مزدیسنائیان شمال

خراسان گفته می شد که در آن خطه رونق فراوانی داشت. اگر این حدس درست باشد، «خرابات» نیز مانند «می» ریشه ای

مذهبی و مقدس پیدا می کند:

است اما تنها با تأمل می توان به معنای باطنی دست یافت. چنانکه سنائی می گوید:

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را

زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

(دیوان سنائی ص ۷۹۳)

در اینجا سنت پرویز و روشهای درباری ساسانی که با دیده ای مقدس به شرابخواری می نگریستند مورد تمجید قرار گرفته است، و شاعر سالک را تشویق می کند که در یاد حق همان شیوه را پیش گیرد تا درد عشق الهی وی درمان یابد.

از کلمات مترادف با شراب از همه معمول تر کلمه «می» است که ریشه آن از کلمه «مدها»، در فارسی قدیم و در ادبیات اوستا، گرفته شده است. همین کلمه در زبان پهلوی به «هوم یشت» و یا «می هوم» ترجمه می شود، که از خواص آرام بخش و دارویی آن - برخلاف دیگر انواع می که سبب اختلال حواس می شود - تعریف و تمجید شده است (فرهنگ معین جلد ۱ ص ۴۳۲).

شراب هنوز در میان سه اقلیت مذهبی ایران یعنی یهودیان، مسیحیان، و مزدیسنائیان - و حتی در میان عامه مسلمانان خطه خراسان در عصر سنائی که اثرات فرهنگ مزدیسنائی در میانشان باقی مانده بود - مقدس به شمار می آید. منوچهری از خمخانه به عنوان «خانه گبرکان» یاد می کند (همان مأخذ)، و سنائی خود از شراب نوشی به عنوان آداب درباری یاد می کند. اما بعد آنرا به صورت رابطه سرمستی با «حضرت عالی» یا معشوق ازل عنوان می کند.

سنائی در حدیقه الحقیقه چنین می گوید:

عاشقان سوی حضرتش سرمست

عقل در آستین و جان در دست

(حدیقه الحقیقه، ص ۱۰۹)

معانی تمثیلی «می» و «مستی» از این قرار است:

می: ذوقی که بر اثر یاد حق در دل صوفی پیدا شود و او

را سرمست گرداند (فرهنگ نوری بخش، جلد ۱ ص ۱۱۸).

مستی: فنای در عشق (همان مأخذ، ص ۱۷۵).

چهارمین گروه این رده بندی در رابطه با ادیان دیگر نظیر

مسیحیت و یا سنت مزدیسنائی است.

معانی اصطلاحات تمثیلی بالا به این شرح است:

قلندر: درویش مجرد و شوریده حالی است که از قید و ارسته و از رد و قبول خلق فارغ است. (همان مأخذ ص ۱۶۷)

قلاش: کسی را گویند که از خود و خلق بیگانه بوده و از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد گشته است (همان مأخذ ص ۱۶۹).

قلاشی: ترك معاشرت و مباشرت اعمال است چنانکه اقتضای احوال است (همان مأخذ ص ۱۷۰)

اشعار صوفیانه سنائی و دنباله روان وی را باید از دیدگاه زبان استعاره و تمثیل نگریست. در غیر این صورت، خواننده دچار اشکال و اشتباه می شود. حکیم سنائی قافله سالار شعرایی است که به نوشتن منظومه های تعلیمی پرداختند، و به گفته زرین کوب: «قصاید عرفانی او سرمشق شعر تحقیقی خاقانی و پیروان شیوه اوست. او هم به عطار و مولوی شیوه صوفیانه را الهام بخشید و هم خاقانی و دیگران را در خط شیوه یی که خود آنرا "شیوه تحقیق" می خواند، انداخت (جستجو در تصوف ایران، زرین کوب، ص ۲۳۷).

فهرست منابع

زرین کوب، دکتر عبدالحسین. (۱۳۶۹ ش.). جستجو در تصوف ایران، انتشارات امیرکبیر، تهران.

عین القضات همدانی. (۱۳۷۰ ش.). تمهیدات، به سعی عقیف عسیران، انتشارات منوچهری، تهران.

نوریخ، دکتر جواد. فرهنگ نوریخ، مجلد ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، انتشارات خانقاه نعمت الهی، لندن.

De Bruijin, (1991). "The Qalandariyyat in Persian Mystical Poetry" in *The Legacy of Medieval Persian Sufism*, L. Lewisohn (ed.), London: KNP.



آنکه فانی همه آفاق بود در چشمش

در خرابات به می جبه و دستار دهد

(فرهنگ نوریخ جلد ۱ ص ۱۶۷)

خرابات: مقام وحدت و فنا فی الله را گویند (همان

مأخذ، ص ۱۶۱ و ۱۶۳)

گروه پنجم شامل اصطلاحاتی است که از نظر جامعه پسندیده نیست، اما برای صوفی که به مخالفت با نفس می پردازد حائز اهمیت است. وقتی که به مطالعه واژه های مصطلح در این گروه می پردازیم با کلماتی نظیر «قلندر»، «قلاش»، و «قلاشی» برخورد می کنیم. به گفته دبرون De Bruijin (محقق معاصر هلندی)، سنائی اولین شاعر ایرانی است که از سوژه «قلندر» به عنوان موضوع شعر خود استفاده نمود (دبرون، ص ۷۸). دبرون عقیده دارد که اصطلاح «قلندریات» در ابتدا به اشعاری اطلاق می شد که سنائی درباره قلندران سروده بود. سنائی در این زمینه علاوه بر اشعار اندرزگونه و اخلاقی قصایدی نیز سروده است که در رابطه با داستان جوانمردی قلندران است. اینکه شعرای بعد از وی نیز از این سوژه در اشعار خود استفاده نموده اند خود سبب گمنامی سنائی در این رابطه است، بهر تقدیر باید به اهمیت سنائی در این مورد واقف بود.

در مطالعه اصطلاحات فوق به ترکیبات زیر در اشعار سنائی برمی خوریم:

در خرابات قلندر گر ترا مأواستی

من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

(معین، جلد ۲ ص ۲۶۵)

من آن رهبان خود نامم، من آن قلش خود کامم

که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب

(همان مأخذ)

چند گوئی از قلندر و ز طریق و رسم او

یا حدیث او فرو نه یا قلندر واریاش

(فرهنگ نوریخ جلد ۶ ص ۱۶۷)

سر قلشای ندانی راه قلشای مرو

دیده بینا نداری راه درویشان مبین

(همان مأخذ ص ۱۷۱)

می زدگان

ما می زدگان بی خبر از ما و شمائیم
شوریده دلانیم که در عشقِ خدائیم
با ما سخن از مردم هشیار مگوئید
دیوانه حقیق و ازین خلق جدائیم
با هیچ کسی در دوجهان کار نداریم
آسوده ز اندیشه هر چون و چرائیم
بحریم که هر خار و خسی را پذیریم
آلوده نگردیم که دریای صفائیم
آسوده ز نیک و بد و دلبسته یاریم
موجیم که سودا زده بحر وفائیم
با ساقی میخانه حریفیم و نداریم
در کوی خرابات خرابیم و فنائیم
تا نور نه بخشد نظر از مهر نگیریم
تا سر زند آن ماه به هر بام برائیم

از دیوان نوربخش

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

امواج بحر عشق

عمری به راه دوست خرد داد بازیم
می گفت من به روی تو در عشق بازیم
از مهر تو چگونه زخم دم که سایه ام
نور ترا و شمع صفت می نوازیم
بودم مثال نقش بر آبی که محو کرد
امواج بحر عشق نگار مجازیم
از بود و از نمود به حق برده ام پناه
تا از وجود خویش کند چاره سازیم
جان و دلم ربود به افسون ناز خویش
چندان که دید از دو جهان بی نیازیم
پا بر سر دو کون نهادم به سوی او
دستم گرفت، دید چو این ترکتازیم
کی عزم حج به قصد تو ای یار می کنم
دل کعبه من است نه سنگ حجازیم
از نوربخش و شیب و فراز طریق عشق
گفتم ترا که بوده ره سرفرازیم



درد آشنا

از : احمد گلچین معانی

دردم به سعی هیچ طبیبی دوا نشد
درمان حریف این دلِ درد آشنا نشد

دستی که مشکل همه کس می‌گشود از او
مشکل فزای من شد و مشکل گشا نشد

آن روز هم که پنجه تقدیر بسته بود
هیچم گره به ناخن تدبیر وا نشد

آخر به هر کجا که تو گویی شدم ولیک
در کار من گشایشی از هیچ جا نشد

دنبال عقل رفتم و کاری نرفت پیش
فرمان عشق بُردم و دردی دوا نشد

رفتم که رو به درگه صاحب‌دلی کنم
کس جز به سوی خویشتم رهنما نشد

گفتم برم به دوست پناه از جفای دهر
بیگانه آشنا به حدیث وفا نشد

در منتهای یأس و کمال شکستگی
کاری درست جز به امید خدا نشد

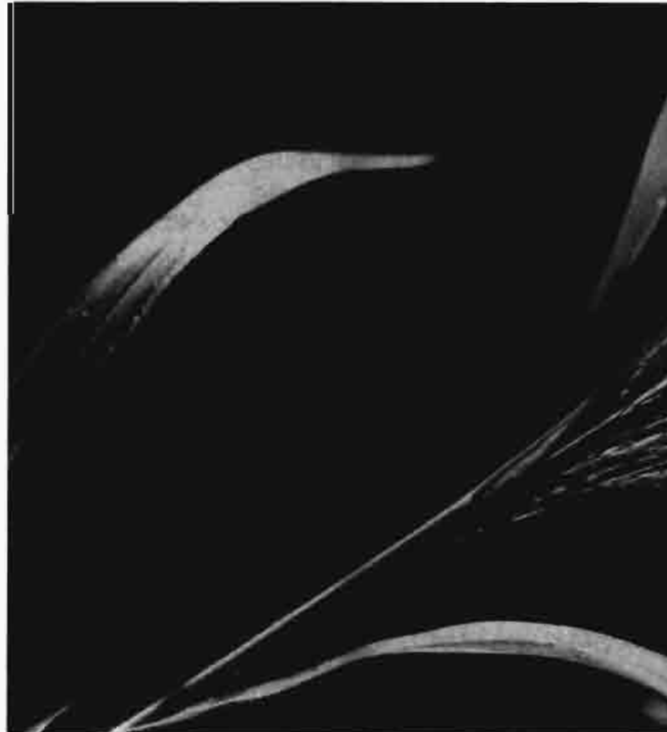
گلچین چه جای شکوه که از رهگذار طبع
حق سخن ادا شد اگر حق ما نشد



تک سوار گمشده

از: حمید مظهری «اشک کرمانی»

بیار باده، خمارم! شراب با من نیست
بخوان، بخوان، که نوای رباب با من نیست
کتاب شعر منی با تمامی غزلش
چگونه شعر بخوانم، کتاب با من نیست
تو رفته‌ای و دلم بی تو سخت غمگین است
بیا که جلوه شورِ شباب با من نیست
به دشت تیره شب تک سوار گمشده‌ام
چرا که روشنی ماهتاب با من نیست
میان عشق و جنون، عشق را خریدارم
اگرچه فرصت هیچ انتخاب با من نیست
مرو مرو که تو شأنِ نزولِ هر غزلی
بیا بیا شرر شعرِ ناب با من نیست
از آن به گوشه خلوت نشسته‌ام غمگین
که نوریخش جهان، آفتاب با من نیست
بر آن سرم که بیمارم به بوستان شب و روز
چه سود جلوه «اشک» سحاب با من نیست



همای و همایون

خواجوی کرمانی

بده ساقی آن آب افسرده را
به می زنده کن این دل زنده را

اگر هوشمندی برو مست شو
قدح گیر و در نیستی هست شو

سرزمین شام را پادشاهی منوشنگ نام بود که از ری تا روم را زیر نگین داشت و جهان را حوزه حکومت خود می پنداشت. نداشتن فرزند برای شاه رنجی گران بود و سالها به درگاه حق استغاثه می کرد تا مورد عنایت قرار گرفت و صاحب پسری زیبا شد که سرآمد همه نوزادان بود. امیر بدین شادمانی جشنی بزرگ برپا کرد، پروردگار را سپاس گفت و فرزندش را همای نامید و به دایه ای مهربان سپرد تا راز و رمز زندگی را به او بیاموزد:

چو از شیر پرده خسته شد شهید او
برآمد مه از مطلع مهد او

چنان داستان شد به مه پیکری
که آمد ز مهرش قمر مشتری

همای چهار ساله را که از لب لعلش آب حیات می چکید و در چهره اش طلعت آفتاب می دمید به مکتب بردند و به آموزگاران دانشورش سپردند و او به مدت زمانی کوتاه نحو و طب و نجوم را همراه با دیگر علوم فراگرفت و بیان معانی در منطق او آب روان شد.

در این شش رواقی سرای سپنج
چو بگذشت از زندگانی سه پنج

چنان شد که گر برگشودی کمین
شه چرخ را دررسودی زمین

همای را بر و بالا و یال و کویال چنان شد که هماورد نداشت و برتر و بهتر از همه نوجوانان دیار بود. دیری

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود متخلص به خواجوی کرمانی از شاعران معروف قرن هشتم هجری قمری است که در دوران حیات شهرت و آوازه ای قابل توجه داشته و بیشتر تذکره نویسان از او به احترام یاد کرده اند.

خواجوی کرمانی سخن سرایی معتبر است و فصاحت و بلاغت او همه جا مورد توجه بوده و صاحب نظران از نکته دانی و فضل و دانش او یاد کرده اند. خواجو به سال ۶۸۹ هجری قمری در خانواده یکی از اکابر کرمان متولد شده و پس از طی دوره جوانی و کسب علوم متداول زمان خود، از همان ایام جوانی به کار شعر و شاعری پرداخته است. خواجو سالها در سیر و سیاحت بوده و با توقف در کانون های علم و دانش از محضر استادان درک فیض کرده و پس از عمری مجاهده شهر شیراز را برای سکونت انتخاب کرده و سرانجام در سن ۷۳ سالگی در تنگه الله اکبر شیراز جان سپرده است.

آثار نظم و نثر خواجو نزدیک به چهل و پنج هزار بیت است و علاوه بر دیوان اشعار، شش مثنوی در وزن های گوناگون سروده که همای و همایون یکی از آنها است.

همای و همایون اثری عاشقانه است که خواجو در دوران جوانی به نظم درآورده و نکات عاشقانه و عارفانه ای دارد که نمودار شور و شیدایی است. این داستان با استفاده از کتاب خمسة خواجوی کرمانی روایت شده که امید است مورد توجه دوستداران این گونه داستان ها قرار گیرد.

— علی اصغر مظهري کرمانی

نپایید که شهزاده را هوای شکار در سر افتاد و بدین بهانه که از زیستن در بستان سیر شده و میل گلستان ندارد، از شهریار رخصت طلبید. شاه پسر را پند و اندرز داد و پس از آن اجازت یافت اسب معروفش را که غراب نام داشت سوار شود و همراه با گروهی از سران سپاه به نخجیرگاه رود. بهاران بود و اردبیهشت که دشت و بیابان چونان بهشت می نمود و شهزاده خرم و دلشاد به مراد تاخت می کرد و از شکار حیوانات وحشی لذت می برد. ناگهان تیره گردی برخاست که توجه ملک زاده همای را جلب کرد و چون در میان غبار دشت گوری تیزتک را دید، در پی آن به تکاپو افتاد و با همه دقتی که به خرج داد، گور از کمندش گریخت و تیرهایی که از کمان شهزاده رها شد به خطا رفتند.

شکسته شدش چاچیانای کمان

ز تیسر سپهری برآمد فغان

شه نامجو خسرو پاکزاد

تکاور براند از پی اش همچو باد

شهزاده همای ساعت ها در پی گور تاخت تا به بیابانی بی آب و علف رسید و چون در اطرافش نگریست نه از گور خبری بود و نه از همراهانش اثری. بی هدف تا سحرگاهان پیش رفت و سرانجام به جویبار و کشتزاری رسید و گلستانی پر از لاله و ریحان دید و به استراحت نشست. ساعتی بعد که به تماشای بستان رفت، قصری زیبا در میان گلستان دید و بدانسوی شتافت که سروی خرامان و پری پیکری زیباروی به سویش آمد، به نام خطایش کرد و مشغول پذیرایی شد.

ندانست شهزاده کان خود پری است

که از مهر دل شاه را مشتری است

روان گشت بسا آن پری چهره ماه

تفرج کنان اندر آن بارگاه

شهزاده همای حیرت زده محو تماشای آن پری پیکر شد و به طرفه نگاهی به او دل بست و از باده عشق سرمست گردید و به عالم شیدایی فرو رفت که سروشی در گوشش سرود: دل و دین و هوش به دلدار سپردی و بی پروا جان به جانان دادی به وادی دلدادگان ره بردی. اگر مرد راهی از خود درگذر و به منزلگاه بیخودی برگذر و راهی چین شو تا به معشوق برسی که دلدارت همایون دخت فغفور چین است.

چو شهزاده از خاک سر برگرفت

ز مهر رخس چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند

نه بستان سرای و نه کحلی پرند*

شهزاده چون به خود آمد و از باغ و بستان خبری و از دلدار اثری ندید، غراب را زیر پا کشید و سرگشته و حیران سر در بیابان نهاد. روز و شب در دشت و صحرا تاخت می کرد و در دل می نالید و از فراق پری پیکری که دل و دین از او ربوده بود، اشک از دیده می بارید و با معشوق راز و نیاز می کرد.

ز احوال خود چند رانم سخن

که عاشق نشاید که گوید که من

از این گونه می گفت و خون می گریست

چه گویم که هر لحظه چون می گریست

عاشق دلباخته مدتی سرگردان به هر سو تاخت کرد تا همراهان سردرگم و پریشان را که در کوه و صحرا پراکنده شده و در جستجویش بودند باز یافت و با بی پروایی ماجرای عشق و دلدادگی خود را نقل کرد و هرآنچه دیده و شنیده بود تعریف کرد. سرانجام کار عشق و دلدادگی شهزاده در حیرت مانده بود، او را دلداری داد و در دامنش آویخت که خود را از آن دام برهاند و جنون عشق را از دل بیرون کند و به پری پیکر ناشناس دل نیازد و بیهوده در پی او نتازد.

همای این سخن چون به گوشش رسید

برآشفتم و آهی حزین برکشید

نه آنم که برگردم از مهر دوست

که من نقش دیوارم و جانم اوست

شهزاده همراهان را گفت چاره ندارم و سرگشته این کارم، باید در پی یار جهان را جستجو کنم و او را بیابم. شما به شهر و دیار بازگردید، مادرم را دلداری دهید و پدرم را بگویید که چون فرزندش بال و پر گشاد، گذارش به کوه قاف افتاد و به طرفه نگاهی دین و دل از دست داد و به یاری ناشناس دل سپرد و به جستجویش عازم چین شد.

* "کحلی پرند" کنایه از تاریکی شب است.

پیش خواندند و چون آنها را طالب جنگ ندیدند، قصه غصه‌های خود را باز گفتند و اشک از دیده فشاندند. سواران که ماجرا را شنیدند نعره شوق و شادی کشیدند و آنان را گفتند: چون پادشاه خاور در پی گوری تاخته و جان باخته، برابر آیین کشورشان جمعی از سران و بزرگان از شهر بیرون آمده‌اند تا آنکس را که زودتر از راه رسد به پادشاهی ملک خاور انتخاب کنند.

کنون ما همه شاه را بنده‌ایم
گر او سرکشد ما سرافکنده‌ایم

همه ملک خاور به فرمان تست
سر ما همه گوی میدان تست

همای که خود شهر و دیار رها کرده، از شهزادگی چشم پوشیده و در جستجوی دلدار به آوارگی تن داده بود، سخت پریشان و افسرده شد که بدون یار زندگی سخت و پر ادبار می‌نمود اما چون چاره نبود آرام گرفت. سواران درفش کیانی برافراشتند و تاج زر بر سر همای نهادند و در پایش در و گهر افشاندند و روزی فرخنده او را که پادشاه خاور می‌خواندند، با جلال و جبروت بسیار به شهر آفتاب بردند.

چو دل بر نظام ممالک نهاد
وزارت به بهزاد فرخنده داد

جهان عدل کسری فراموش کرد
چو آوازه عدل او گوش کرد

شهزاده را پروای شاهی نبود و بیشتر کنج انزوا می‌گزید و به عشق یار با گل‌های بیشمار باغ و بوستان راز و نیاز داشت. شاخه‌های شکوفه‌ها را می‌بویید، لاله و یاسمین را به یاد معشوق در بغل می‌کشید، سرو آزاد را بالابلند می‌خواند، برگ گل را دلدار می‌پنداشت و بر جعد سنبل خنده می‌زد و گاهی هم به آرامی اشک می‌ریخت. او که همه امور را به بهزاد سپرده و خود به دشت و صحرا ره برده بود، اندیشه پادشاهی نداشت و تنها هر آنکس را که از چین می‌آمد به حضور می‌پذیرفت و از پادشاهان فقط به یاد فغفور خاقان چین بود تا مگر از دخت او نشانی بگیرد. اوقاتی هم که به اندرون می‌شد و بزم خسروانی می‌آراست به یاد همایون بود.

بگفت این و بر کند مرکب ز جای
به پیش اندر آورد راه خطای

از آن نامداران چو برگشت شاه
برآمد به یک ره خروش از سپاه
همای را همزادی بهزاد نام بود که هر دو از شیر یک دایه
نوشیده بودند. چون شهزاده رکاب کشید، بهزاد به دنبالش تاخت کرد و با همای همراه شد. دو یار دیرین شب و روز راه بریدند و کوه و دشت را درنوردیدند، از علف بیابان و آب چشمه ساران استفاده بردند و به جستجوی همایون راه چین پیمودند. بهزاد که شهزاده را یار و غمخوار بود، گاه به دلداریش می‌نشست و گهی زبان به پند و نصیحت می‌گشود.

ببخشای بر جان غمگین خویش
به تلخی مده جان شیرین خویش

در این درد صبر است درمان تو
که بر باد شد کفر و ایمان تو
پس از چند روز بیابانگردی، همای و بهزاد به ساحل دریایی رسیدند و شبی آرمیدند ولی سحرگاهان دزدان دریایی زورق به ساحل راندند و دو مسافر خسته و خفته را به اسارت بردند و بادبان برافراشتند و به دریا شدند. قضا را بادی سخت برآمد و دریا طوفانی شد. دزدان در مقام نجات خود برآمدند و جمله در آب افتادند و غرق شدند. همای و بهزاد که در زورق تنها مانده بودند، به درگاه پروردگار روی آوردند و از او یاری طلبیدند و به استغاثه نشستند که ناگهان بادی موافق برخاست و کشتی به ساحل رسید.

چه دیدند خرم یکی مرغزار
به هر گوشه‌ای ناله مرغ زار

گل از مهد پیروزه بر کرده سر
به آوای بلبل درآورده سر
همای و بهزاد در آن لاله زار گشت و گذاری کردند و در کنار آن جویبار دمی آرمیدند، چه پس از مدتها لبخندی بر لبهایشان نشست و ره بر غمهای تازه بسته بودند. در این هنگام گرد و غباری برخاست که همای به بهزاد اشاره کرد و جمعی سوار را که به سرعت آنها را در میان می‌گرفتند، نشان داد. دوستان دلشکسته ناراحت و نگران سواران ناشناس را

به یاد همایون سیمین بدن
شه خوب رویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی
که گر می نخوردی کجا زیستی
شبی در معرکه بزمگاه که عرصه باده گساری بود، بهزاد از چشم همای غایب شد و شهزاده در این اندیشه که از سر مستی گوشه‌ای خفته به جستجویش برآمد، ولی نه او را در شبستان دید و نه گشت و گذارش در بستان ثمر داشت، چه بهزاد به سروی بلند بالا دل داده و مستانه در پایش به خاک افتاده بود.

شیش سایبان بسته بر آفتاب
سر زلفش افکنده بر ماه تاب

رخش گلستان و لبش دلستان
زده سنبلش حلقه بر گلستان

همای حیرت زده از آنهمه زیبایی و فریبایی از نام و نشان معشوق بهزاد پرسید و زیبای پری پیکری که از تماشای همای به وجد آمده بود، دامن کشان پاسخ داد که آذرافروز نام دارد و از خوبرویان چین و دختان توران زمین است. آذرافروز به آرامی در بوستان گم شد و بهزاد که به خود آمد از رفتن معشوق افسرده خاطر بود، ولی چون همای را بر سر خود دید خویشتن را در پایش افکند و از دلدادگی سخن گفت.

دل دانه‌ای دید و پر برگشاد
بدان دانه در دام غم اوفتاد

به پرواز رفتم به ایوان عشق
گرفتم هوا تا گلستان عشق

بهزاد که سر بزیر افکنده بود نالید: تو خود صید دام عشقی و از سوز دل عاشقان آگاه، مرا ببخش که پیش از این با سودای عشق آشنا نبودم. در دل ملامت می کردم و بیراهه می پیمودم. همای به دلداری بهزاد ایستاد و او را به آرامش و بردباری دعوت کرد و در گوشش خواند که در مقام دلدادگی باید طاقت درد هجران داشته باشد و زبان به شکوه نگشاید و بداند ورطه عشق وادبی است خطرناک و عاشقی شعله آتشی سوزنده ولی تابناک، به شرط آنکه عاشق از جان بگذرد و تنها به جانان بیندیشد.

ز جان درگذر تا به جانان رسی
چو در درد میری به درمان رسی

بسا کس که جان داد و جانان نیافت
فرو رفت در درد و درمان نیافت

آذرافروز که از دوستان و ندیمان شمسه دختر ملك شاوران پادشاه پیشین خاور بود، با شور و شیدایی به اندرون شد و به دیدار او رفت. شمسه که خود در زیبایی بی نظیر بود و در گذرگاه همای را دیده و به زنار گیسویش گرویده و دل از دست داده و پای در گل مانده بود، چون آذرافروز را سرگشته و آشفته دید از حال و روزش پرسید.

پراکنده زلف از کجا می رسی
ز بستان چون باد صبا می رسی

بسه بالا بلا بوده تا بوده‌ای
بگو راستی از کجا بوده‌ای

زیبای دلباخته به پاسخ نشست که چون شنیدم همای بلند بالا در بارگاه بزمی آراسته به بوستان شدم به این امید که او را دریابم، اما بهزاد راهم ببست و مستانه در حلقه گیسویم نشست. ساعتی به راز و نیاز او گوش دادم تا خسرو از درآمد و با نگاه شوخ خود آتشی در جانم زد. آذرافروز از تغییر حال و شور و شیدایی شمسه دریافت که دلباخته همای است. پس به دلداری و غمخواری او نشست.

چو دانی که در هر دمت همدم
بسه هر حال در خدمت محرم

اگر زانک گشتی گرفتار دل

چه پنهان کنی از من اسرار دل
شمسه به آه و فغان راز نهان فاش کرد و آذرافروز را گفت که در گذرگاهش همای را دیده و به نگاهی دین و دل باخته و تنها با غم هجرانش ساخته است. آذرافروز که از شور و شیدایی همای و دلباختگی او سخن‌ها شنیده بود شمسه را آرام کرد که دل خوش دارد و بداند که دلدار او خود نیز دل در گرو دلبری دارد و با سوز و ساز عشق آشناست.

مخور غم که او نیز غمخواره‌ای است

دلش فتنه روی مه پاره‌ای است

میندیش کاو هم درآید به دام

شبیه همچو روزت برآید به بام
شب به سر آمد و مهر تابان در آسمان خرامان شد. همای
غراب تیزپا را پیش آورد و یکه و تنها به دشت و صحرا تاخت
کرد تا دمی بیاساید و دور از چشم این و آن آتش دل را به اشک
و آهی خاموش کند. در این میان سواری پیدا شد و به سوی
همای آمد. شهزاده که در سیمای او آثار بزرگی دیده بود از نام
و نشانش پرسید و جوان به احترام ایستاد که غریبی از کشور
شام و از یار و دیار دور افتاده‌ام، چه شهزاده دلبندم که مرا
امید و آرزو بود، دل در گرو پری رخساری بست و از سلطنت و
خاندان گسست و راهی چین شد و مرا تنها گذاشت.

شنیدم که چون دل ز ما برگرفت

به چین رفت و راه خطا برگرفت

به آهنگ چین چونکه بشتافتم

نشانش به خاور زمین یافتم

خسرو که در حیرت شده بود از نام و نشانش پرسید و چون
دریافت پسر عموی از یاد رفته است، از غراب به زیر آمد و در
آغوشش کشید و به معرفی خود پرداخت. آن دو بی قرار
ساعتی از گذشته‌ها سخن گفتند و در کنار هم به بارگاه رفتند.
همای بزمی شاهانه بیاراست و ساقیان پری چهره به میان آمدند
و نواگران رود نواختند و آهنگ عشق پرداختند. در این میان
شمسه خاوری به امید دیدار همای شهریار سر از ایوان درآورد و
ترنجی را که در دست داشت بیفکند تا توجه او را جلب کند.

قضا را ز دوران گردون سپهر

بزد بر سر دوش شهزاده فهر

در آن نار پستان نظر کرد فهر

ز مهرش چو آبی شد از تاب مهر

فهر که محو زیبایی شمسه شده بود، او را ندا داد که
دل بسته و شیدا شده و به نگاهی دین و دل از دست داده است.
شمسه که با ناباوری مات ایستاده بود پاسخ داد که ترنج از شاخ
افتاده و من نینداختم. او بدین بهانه شهزاده همای را خطاب
کرد و با بی پروایی از عشق سخن گفت.

دل چون فتادست در قید تو

تو صید همایون و ما صید تو

دل در هوایت به روزی فتاد

که روزی چنان روزی کس مباد

شهزاده همای که دل در گرو همایون داشت، ساکت ماند ولی
فهر که دم به دم آتش عشقش بیشتر شعله‌ور می‌شد، به اشک و
آه نشست که طالب دیدار یار بود. همای دلخسته و درمانده که
آنهمه پری رخسار را می‌دید و نازشان را نمی‌خرید، با غمی
جانکاه بخفت و همایون را در خواب دید. دو دل داده در عالم
رویا ساعتی در گوش جان یکدیگر راز و نیاز کردند و از رمز و
راز عشقشان پرده برداشتند و همایون به شکوه و شکایت
پرداخت.

کنون از همایون چه یاد آوری

که صید تو شد شسمه خاوری

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق

ندانسته رمزی ز معنی عشق

همای آشفته از خواب پرید، غراب را زیران کشید و اشک
ریزان و ناله کنان یکه و تنها به سرحد چین راند و با
کاروانیانی برخورد کرد که سالارشان خسرو را ثنا گفت و از نام
و نشانش پرسید. شهزاده خود را بازرگانی خواند که دزدان مال
و منالش به یغما برده‌اند. پس از آن کاروانسالار را خطاب کرد
و حال و روز او را پرسید. پیرمرد صاحب‌دل که تاجر دخت
فغفور چین بود، از زند جادو که در قلعه زرینه ذر نشسته و
راه بر آنها بسته بود شکوه و شکایت کرد و ملک زاده را از او
برحذر داشت. ولی همای را که نام معشوق شنیده و کاروانیان
او را در خطر می‌دید، آهنگی دیگر در سر بود و فریاد برداشت
که از جادو باکش نیست.

بگفت این و بر کوه پیکر نشست

چو بر کوه پیل نر شیر مست

پس آنگه به زرینه ذر کرد روی

بر آهنگ جادو شده جنگجوی

عاشق شیدا که از شنیدن نام معشوق بی پروا شده بود،
برای نابود کردن رهن کاروان دلدار به پیکار شد و با همه
جادوگری زند از دریای فجر و صحرای عقابان زرینه چنگ
گذشت. اسم اعظم بخواند و اسب سرکش خود در آتش جهاند و
از آن گذشت که پتیاره دیوی در میان برق و باد پیدا شد و

یکسر به دیدار همایون رفت و ماجرای اسارت و آزادی خود را به تفصیل برای همایون شرح داد و از زیبایی و مردانگی و شجاعت شهزاده همای سخن گفت و سرانجام از راز دلدادگی همای به همایون پرده برداشت.

دلش مشکن اکنون که زلفت شکست

به دست آرش اکنون که آمد به دست

دل و دین به بوی تو بر باد داد

چو هندوی زلفت بر آتش فتاد

همایون که از حال و روز همای آگاه بود و پیشاپیش چشم به راه او داشت، راز دل خویش پنهان کرد و از دلدادگی سخنی به میان نیاورد، و لی در میان شعله عشق می سوخت و ساکت بود. چون سخن پری زاد پایان یافت، همایون چهره درهم کشید و او را گفت که دگر بار از همای نگوید و بیراهه نسوید که همای درخور همایون نیست. پس باده پیش آوردند و بنه می گساری پرداختند.

پری زاد بگرفت و می درکشید

پس آنکه مغنی نوا برکشید

پریچه‌رگان در می آمیختند

زدند آب و آتش برانگیختند

بامدادان روز بعد، همای به آیین و رسم فریدون جم به بارگاه فغفور چین شد و گنج گرانی که با خود داشت پیش کش کرد. پس از آن کاروانسالار پیش آمد و به معرفی همای پرداخت. ملک شهزاده را آفرین گفت و در صدر نشاند و او را محرم خود قرار داد و بدین شادمانی بزمی خسروانه آراست. همای که به امید دیدار همایون آمده بود چون از دلدار خبری ندید و اثری نیافت از شاه رخصت طلبید و از بارگاه بیرون شد که ناگهان همایون با همه جلوه زیباییش بر او راه بست و قامت شهزاده همای را بشکست که بیخود و بیقرار از هوش رفت و برخاک افتاد.

چو بگذشت یکساعت آمد به هوش

ز ماهی برآورد بر مه خروش

چو سنبل قدش راستی خم گرفت

ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

همایون دلباخته به راهنمایی دایه‌ای مهربان برای دیدار

نبردی نابرابر و تن به تن درگرفت و سرانجام همایون دیو را از پای افکند و به ذرینه ذر وارد شد. در اندرون زرینه ذر پری پیکری را که بند بود آزاد کرد و چون از نام و نشانش پرسید دانست که پری زاد دخت خاقان است.

مرا زند جادو کمین برگشود

وز ایوان خاقان چین درریود

به مکر و حیله در کمندم فکند

به ذرینه ذر پای بندم فکند

همای چون دریافت پری زاد دخت خاقان است، به دامنش آویخت و از همایون پرسید. پری زاد که دلدادگی شهزاده را دریافته بود، شوق آمیز پاسخ داد که من و همایون چونان دو خواهریم و در حقیقت عموزاده، اما تو را با او چه سر و سری است که یکدیگر را ندیده و نمی شناسید. ملک زاده حال خود شرح داد و از چگونگی دلباختن به همایون پرده برگرفت. پری زاد همای را به وعده وصال دلخوش کرد و او را گفت تا در درون زرینه ذر گنج گران خسروی را به چنگ آرد و در این کار راهنمای او شد و راز و رمز ورود به گنج را برایش تعریف کرد.

چهل خم درو پر ز لعل و گهر

همه درکشیده به زنجیر و زر

بر آن هر یکی گوهری شب چراغ

درخشنده هر یک چو شب در چراغ

چون شهزاده همای با پری زاد از زرینه ذر فرود آمدند و به کاروان رسیدند و گنج گران نثار کاروانیان کردند، کاروانسالار به افتخار همای جشنی برپا کرد و روز بعد کاروانیان به زرینه ذر درآمدند و در گوشه و کنار دَر و گهر فراوان یافتند و همه سرخوش و پربار فرود آمدند و از شادمانی آهنگ چین کردند. کاروانسالار پیکی از میان راه به سوی پادشاه چین فرستاد و او را مژده داد که پری زاد آزادی یافته و در راه است.

خروش عزیزان برآمد ز شهر

به جولان درآمد زلیخای دهر

چو بشنید بانگ زمین کوب شاه

برون جست و شد تا به آرامگاه

کاروانیان در حاشیه چشمه ساری خیمه زدند و به استراحت

نشستند تا رخصت ورود به شهر یافتند. پری زاد دلخسته

بفرمود کامشب درین جای باش

درین لاله زارِ دلارای باش

همای در آن لاله زار سرسبز و گلگشت پر از گل و لاله سر کرد و همه جا را در زد تا مگر از دلدار نشانی یابد. سرانجام در میان بستانی دل‌انگیز به قصر همایون رسید و چون نگهبان را مست دید، به پرده سرای دوست نزدیک شد و در گوشه‌ای پنهان گشت و به آهنگ ساز مطرب نغمه‌ای جانسوز آغاز کرد و یاد عشق همایون آواز را سر داد.

مرا بی سر زلفت آرام نیست

برون از تو دل را دلارام نیست

وگر چشم مست تو گوید که هست

گواهی نشاید شنیدن ز مست

مطربان که آواز شهزاده همای را شنیدند آرام گرفتند و سراپا گوش شدند و حیرت زده درماندند، دلدادۀ شیدا کیست که چون دستان سرا می‌نالد و نغمه‌ی عشق می‌سراید. شهزاده غزل‌ساز، آواز حزین به پایان رساند و با بی‌پروایی به شبستان شد و از روزن درون را نگرست و همایون را دید که چون سرو ناز بر اورنگ زرین لمیده و پرده از رخسار گلگون به یکسو کشیده است.

چو شد رود زن لعبت رود زن

شد اشک همایون دم از رود زن

بگریید چون شمع بر کار خویش

بخندید بر گریه زارِ خویش

همایون در فراق همای می‌نالید و شکوه داشت که نمی‌دانست آرام‌جانش کجاست. شهزاده که این سخن شنید سر از روزن بیرون کرد و نالید: بر درگهات ایستاده‌ام و دلدادۀ ام. همایون از دیدار شهزاده همای به وجد آمد و او را به شبستان خواند و با شور و شیدایی در کنار خویش نشانند و اشک شوق از دیده فشاند و دو دلدادۀ دست در دست هم به عیش و نوش نشستند و در بر اغیار بستند.

بر این گونه تا صبحدم دم زدند

به می خاک در چشم زمزم زدند

مه و مشتری گویا بر سپهر

قران کرده بودند در برج مهر

شهزاد همای به بارگاه شاهی شد و در هنگامه نوشانوش، همای که در کنار خاقان چین نشسته و جام از ساقی می‌گرفت، از روزن طارمی او را دید و بر خود لرزید و شتابزده به خوابگاهش بازگشت و شیدایی پیشه کرد و پری‌زاد را گفت: مرا به دیدار او فریفتی و همان دم که بام آمدم به دام او افتادم و دل و دین از دست دادم. پریزاد به دلداری همایون نشست و آرامش کرد.

منه درد بر دل که دردت مباد

جگر گرمی از آه سردت مباد

چو او را جز اندیشه‌ات پیشه نیست

چه اندیشه داری که اندیشه نیست

روز دیگر خاقان چین عزم شکار کرد و همای را فراخواند تا

او را همراهی کند. حضور همای زیباروی و بلند بالا که در آن مدت شهره خاص و عام شده بود، همه را به تماشای کوبه شاه کشاند. همایون نیز همراه با جمعی از خادمان و دوستان از کاخ شاهی بیرون شد و در مسیری آمد که شهزاده همای او را دید و از سرداری که در کنارش تاخت می‌کرد، از هدف همایون پرسید. سردار سپاهیان خاقان، همای را گفت که دخت فغفور چین باغ و بستانی سرسبز دارد و قصر و بارگاهی در آن ساخته و گاه بدان پناه می‌برد و خلوت می‌گزیند.

دو هفته مه آنجا به آوای چنگ

کشد باده یک هفته در پای چنگ

کنون روز عیش است و فصل بهار

گه خلوت و باده خوشگوار

خاقان چین که در انتظار همای بود او را نواخت و رخصت داد در کنارش تاخت کند و در نخجیرگاه به صید آهو بپردازد و شکار گور کند. غوغای طبالان و فریاد تازیان، مرغان هوا را به پرواز آورد و گوزنها و گوران دشت را به تاخت واداشت و خاقان و همای در این سوی و آن سوی به شکار پرداختند. ناگهان همای از رفتن ایستاد و در خود پیچید و از راه ماند. خاقان که از درد دل شهزاده همای بی‌خبر بود او را رخصت داد تا شب را در همان لاله زار سبز بسر آرد و چون بهبود یابد صبحگاهان تاخت کند و به او رسد.

چه داند کسی کو ز دل غافل است

که بیماری بی‌دلان از دل است

همایون بازگشت و سر به کوه و صحرا نهاد.

گه از دیده زورق فکنندی در آب
گه از سینه آتش زدی بر سحاب

گهی باره در رود راندی ز چشم
گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

از سویی همایون که شب تا به صبح نیارمیده و از گفتار و کردار خویش شرمنده بود، در پی شهزاده همای به دشت و صحرا تافت و منزل به منزل از نام و نشانش پرسید و در پی اش به هر سو شتافت.

روزی چند در این سرگشتگی بود تا در بیشه‌زاری همای را که بر طرف نخجیرگاه آشیان ساخته بود، غمزده و تنها دید. همایون که نقاب بر چهره افکنده بود، در اندیشه آزمایش شهزاده شد و راه او بست و از نام و نشانش پرسید.

بگفتا که گم کرده‌ام نام خویش
همی خواهم از دادگر کام خویش

بگفتا که گر عاشقی جان بده
وگرنه برو ترک جانان بده

همای و همایون ساعتی رو در روی هم ایستادند و کارشان به گفتگویی سخت کشید و هر چه سردار ناشناس شهزاده همای را تهدید کرد و توصیه نمود دست از همایون بردارد، کارگر نیافتاد. سرانجام شهزاده همای غرید و همایون را تهدید کرد که به بندش خواهد کشید و به نزد خاقان چین خواهد برد.

بگفتا نبینی همایون به خواب
نشان پی ات شاه جوید بر آب

بگفتا که تا چند از این سخن
غی ترسی از تیغ خونخوار من

دو دلداه شمشیر از نیام کشیدند و به نبردی تن به تن و سخت تن در دادند. پس از ساعتی شهزاده همای که به نیروی عشق مددی خاص یافته بود، همایون را از فراز زین ربود و به زمین افکند و خود به چالاکی فرود آمد و خنجر برگرفت تا سینه‌اش بشکافد که ناگهان همایون نقاب به یکسو کرد و به همای دلخسته لبخند زد و همای حیرت زده به شوق آمد و دو دلداه هم آغوش شدند.

سپیده دم شهزاده همای از شبستان بیرون شد که پیر دهقانی بر او راه بست و چون بر آن بود که همای را به اتهام ورود به حرم‌سرای شاهی تحویل خاقان چین دهد، شهزاده او را بکشت، ولی هنوز از بستان همایون بیرون نرفته بود که فغفور شاه از راه رسید و چون دریافت که همای شبی را در خوابگاه همایون بسر آورده اشارت کرد و سپاهیان شهزاده همای را به بند کشیدند و به شهر برده زندانش کردند. شهزاده همای شب تا به صبح در گوشه زندان نالید و با خدای خویش راز و نیاز کرد و چون روز شد در انتظار ماند که ببیند خاقان چین چه خواهد کرد. نیمه شب بعد که شهزاده همای درمانده، گوشه‌ای گزیده و دیده اشک آلود به در دوخته بود، سمن رخ دختر سهیل که پدرش از نام آوران چین و خود دلباخته همای بود، در زندان گشود و شهزاده همای را نجات داد و با خود برد.

تو دانم که با من نیایی بسی
که همچون همایون نیایی کسی

ولیکن چو می‌سوزم ای دلفروز
چه باشد که با من بسازی سه روز

شهزاده همای سه روز در کنار سمن رخ زیبا روی بود و به محبت او دلدادگان شادمان به باده‌گساری سرگرم بودند. روز سوم سمن رخ شهزاده را به بوسه‌ای گرم و داغ و داغ گفت و او را نزد همایون فرستاد. همای در آستانه شبستان دلدار ایستاد و رخصت ورود طلبید و از سوز دل نالید که توان هجران نداشت. همایون در پاسخ شهزاده را بی وفا خواند و شکوه کرد که با یک دل دو دلبر داشته و با سمن رخ نرد عشق باخته است.

برو با نگاری که داری بساز
به زاری بسوز و به خواری بساز

مگر کز تو دل برنشاید گرفت

به یک دل دو دلبر نشاید گرفت

همای دلخسته که چون مرغی پرشکسته بر در خانه دلدار نشست بود، زبان عذر خواهی گشود و همایون را گفت که جز او یار و دلداری ندارد و دل در گرو دیگری نمی‌سپارد. همای ساعتی با همایون به گفتگو و شکوه و شکایت بود و چون سرانجام دلدار در به رویش نگشود، نومید و دلشکسته از قصر

همه داغ و دردش فراموش گشت
به خاک اندر افتاد و بیهوش گشت

همایون به زاری فغان درگرفت
تو گفتی به افغان جهان برگرفت
دلبر و دلدار شبی در آن مرغزار آرمیدند و به عیش و طرب
پرداختند، ولی سحرگاهان غریو کوس برخاست و گرد سوارانی
پیدا شد. همای و همایون به سرعت راندند و خود را به دیری
کهن رساندند و به آن پناه بردند تا ساعتی بعد که سواران دیر
را محاصره کردند. همینکه شهزاده همای به قاشا ایستاد فریاد
شوق کشید که همزادش بهزاد و دوستش فهر را پیشاپیش
سپاهیان دید و آنان نیز از دیدار شهزاده خوشحال شدند.

ز شادی سران سپاه و سپاه
ز زین درفتادند بر خاک راه

چو از دور دیدند فر همای
فتادند در زیر پر همای

سپاهیان خیمه و خرگاه شاهی برافراشتند و همای و همایون
را به تخت و بارگاه شاهی نشانند و بزمی خسروانه آراستند و
به میمنت دیدار آنان به باده گساری و شادمانی پرداختند.
صبحگاه روز بعد شهزاده همای که در کسوت شاهی رفته و
بهزاد و فهر کمر بسته در خدمتش نشستند، دبیران را
احضار کرد و نامه‌ای به خاقان چین نوشت و او را سپاس گفت
که دختری چون همایون پرورده و مزده اش داد که همایون اینک
در بارگاه شاهی در حریم همای منوشنگ شامی است.

کنون همچو گل در گلستان ماست
بسه تابندگی شمع ایوان ماست

اگر سر در آری سرافکنده‌ام
کنم جان فدای تو تا زنده‌ام

خاقان چین که در فراق دخت سیمین تن جامه دریده و آه
سوزان از دل کشیده بود، همینکه از ماجرا خبردار شد به
اندیشه فرو رفت و دبیران را گفت که با کلکی جواهر نثار
پاسخی دلنشین به شهزاده همای نویسد و او را تهنیت گویند
که به فرزندی فغفور شاه انتخاب شده و از اینکه دختش به
مردی از نژاد منوشنگ شامی دل بسته، خرسند است و در انتظار
است تا همای و همایون را در برکشد و شادمانی کنند.

چو سوسن زبان آوری را بخواند
که در بزم شه گل تواند فشاند

بدو داد کاین نامه را در زمان

به پور منوشنگ شامی رسان

شهزاده همای از دریافت نامه خاقان چین در شگفت شد و با
بهزاد به مشورت نشست. بهزاد، شهزاده را گفت تا از فغفور
شاه رخ بتابد و از رفتن به چین سرباز زند ولی همای زیر بار
نرفت و با حشمت شاهنشاهی و سپاهی گران که همراهش بود
روانه چین شد. فغفور شاه به استقبال آنها از شهر بیرون شد و
آنها را با شکوه فراوان به بارگاه شاهی برد و شهزاده همای را در
کنار خویش نشانند.

به هر گوشه ماهی زده خرگهی
به هر خرگه از می خروشان مهی

ترنم نوازان بلبل نوا
برآورده بر ساز بلبل نوا

شب از نیمه گذشته بود که همای را مستی باده از سر رفت
و به یاد همایون افتاد و روانه قصر او شد و چون همه درها را
بسته دید، کمند بر بام افکند و بالا رفت ولی ناگهان سپاهی
غضبناک راهش بست و خدنگی روانه اش کرد. شهزاده به سرعت
خود را کنار کشید و با چالاکی از بام فرو جست و به جایگاه
خود باز گشت و تا صبح به انتظار نشست و آنگاه دلشکسته و
خسته از فراق یار، باد صبا را به رسالت نزد دلدار فرستاد و از
آنچه پی آمده بود شکوه و شکایت کرد.

دلم مشکن آخر چو در دست تست
بگو حال آن نقد قلبم درست

اگر جان کنم در سر کار تو
به جان تو ای جان گرفتار تو

فغفور شاه که با مکر و حيله همایون را به بارگاه آورده بود
او را به وزیرش سپرد تا در زیرزمین شبستان خود پنهان سازد
و آهنگ مرگش را دراندازد. ساعاتی بعد از ایوان خاقان چین
غریوی برخاست و ساعتی بعد پادشاه در غم از دست دادن
همایون به عزا نشست. همای که شب باده گساری کرده و
صبحگاهان دیر از خواب برخاسته بود، چون خبر مرگ همایون
را شنید بی اختیار پیراهن درید و بیهوش بر زمین افتاد و

ساعتی بعد غمزه و افسرده به بارگاه خاقان رسید.

غریسو از دل خسته دردمند
به ایوان فغفور چین درفکند

ز بس خاک ره کو به سر برفشانند
کفی خاک در زیر پایش نماند

صورت جنازه همایون را با آیین شاهی به دخمه رساندند و
همای دلشکسته شیدا و بی پروا از همه برید و رخت به صحرا
کشید که کسی خبری از او نشنید. شهزاده در کوه و دشت با
مرغان بیابان هم نوا و با آهوان و گوزنان همنشین بود و
یارانش افسرده و دلخسته در جستجوی همه جا را زیر و رو
می کردند و اثری از او نمی دیدند.

نه روزش قراری نه شب لنگری
نه آرامگاهی نه آبشخوری

در آن کوه و صحرا به حدی بگشت
که شد مونس وحشی کوه و دشت

همایون در زیرزمین زندانی بود و شب تا به صبح
نغمه خوانی داشت تا پری زاد شبی با گروهی از پریان به زندان
رفت و تنها پسر وزیر که سرزده پیش آمد و پری زاد را دید، به
او دل بست و شیدایی پیشه کرد. فرینوش که در آتش عشق
پری زاد می سوخت به یاد همای دلشکسته افتاد و دور از نگاه
پدر به لشکرگاه شهزاده همای رفت و واقعیت را برای بهزاد نقل
کرد و سراغ همای را گرفت. بهزاد با آه و زاری پاسخ داد که
همه از او بی خبراند و کوه و صحرا را جستجو کرده و از او
اثری ندیده اند.

نه از وی نشان می توانیم یافت
نه از چین عنان می توانیم تاخت

عنان رنجی کن تا به کوه و کمر
به جولان در آیم با یکدگر

آنان همه جا را زیر پا گذاشتند و شب و روز آرام نداشتند تا
از کاروانسالاری شنیدند که در دامن کوهسار پیلنتی ترک وطن
کرده مقیم و آهوان و گوزنان را ندیم است. آنان شتابزده به کوه
روی آوردند و ملک زاده دلخسته را که از درد غم هجران قامت
بلندش شکسته و سیمایش به زردی گراییده بود، یافتند و خود
را در پایش انداختند و او را از واقعیت امر و زنده بودن

همایون آگاه ساختند.

بیا کان سهی سرو طویی خرام
به بوی تو در باغ دارد مقام

هنوزش به طرف چمن منزل است
هنوزش ز دست تو پا در گل است

فرینوش به همدمی شهزاده همای نشست و راز دل خویش را
برایش بازگو کرد و از او خواست تا در رسیدن به وصال پری زاد
یاریش کند و وعده داد که همای را به دیدار همایون ببرد.
شهزاده همای که روح و جان تازه ای یافته بود، به لشکرگاه
بازگشت و با استقبال سپاهیان روبرو شد. صبحگاهان شهزاده
همای را خبر دادند که فغفور شاه چون از فرار فرینوش باخبر
شده، همایون را از زندان وزیر بیرون برده است. شهزاده که تاب
و توانش از دست رفته بود، لشکر به سوی چین راند و خاقان
چین نیز شتابزده به مقابله برخاست.

به ناگه دلیران ایران زمین
گشودند بر قلب دشمن کمین

به خیل شه چین درآمد شکست
بشد کار ترکان به یک ره ز دست

در گیر و دار جنگ و به هنگام فرار چینیان، سردار
سپاهیان ایران با خاقان چین روبرو شد و به ضرب شستی سر از
تن او جدا کرد. لشکریان چین، پس از شنیدن این خبر تسلیم
شدند و شهزاده همای همراه با سرداران فاتح خود به شهر رسید و
همایون که در بند بود چون خبر کشته شدن پدر را شنید
گریبان درید و به آه و زاری پرداخت و روز بعد شهزاده همای
فاتح بر تخت فغفور چین تکیه زد و وزیر او را به وساطت
فرزندش فرینوش بخشید.

عقیق لبان جام برداشتند
ز یاقوت می کام برداشتند

قدح نوش کردند و مستان شدند
چو شب شد به سوی شبستان شدند

سراجمای همای و همایون غمهای گذشته از یاد بردند و دل به
شادی سپردند و همایون شاه مقرر داشت تا مویدان و
اخترشناسان ساعت و روز مناسب را یافتند تا آیین عقد و
ازدواج دلدادگان برگزار شود. مردم سراسر کشور چین شهرها و

شاهی و رفت و آمد سپاهی، یار و غمگسار شب و روز هم بودند. با وزیدن نسیم بهاری و رویدن گل و سبزه، سپاهیان آماده حرکت بودند که پیکی از راه رسید و شهزاده هماغ را از مرگ منوشنگ شاه باخبر کرد و او شتابان عازم شهر و دیار خود شد.

برون شد شهنشاه پیروز بخت
برون زد ز کاشانه پیروزه بخت

بساط همایون به صحرا کشید
کیانی علم بر ثریا کشید

سرانجام همایون شاه به شام رسید و بر اریکه سلطنت تکیه زد و بر جای پدرش منوشنگ شاه نشست. سالی چند به عدل و داد سلطنت کرد و مهر و محبت پیشه خود ساخت که مردم فرصتی یافتند تا شاد و سرخوش باشند و دور از ظلم و تعدی به آرامش زندگی کنند. سال بعد همایون برای هماغ پسری آورد که چشم روزگار به زیباییش ندیده بود. هماغ و همایون فرزند دلبند را جهانگیر خواندند و به تربیتش همت گماشتند.

گلی از گلستان شاهنشهی
تذروی ز بستان فرماندهی

ز برج شهی اختری تابناک
ز درج مهی گوهری آبناک

جهانگیر در اوج نوجوانی بود که عقاب اجل از راه رسید و به ناگاه مرغ جان همایون به عرش پرید. هماغ دلشکسته در عزای معشوق دل بسته نشسته و به آه و زاری پرداخت و پس از چندی تخت و تاج سلطنت را به فرزندش جهانگیر واگذار کرد و خود به گوشه‌ای پناه برد و به معشوق واقعی رو کرد و به همت عشق هستی فروهشت و در نیستی هستی واقعی یافت. او که به سرمنزل حقیقی رسیده و راز و رمز عشق را شنیده و جلوه دوست را دیده بود، در اوج سرمستی و بیخودی باده ناب حقیقت نوشید و به سوی دوست پرکشید.

چو عیسی اگر نگذری زین سراب
کی از چشمه مهر نوشی شراب

چو خواجه گر از خواجگی بگذری
شود شاه گردون ترا مشتری



روستاها را آذین بستند و با رعایت تمامی سنت‌های متداول در ایران و چین همایون را از جایگاهش به بارگاه شاهی آوردند و دو دل داده افتخار همسری یافتند.

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب
ز گردش قدح جانش آمد به لب

پر و بال بگشوده همچون هماغ
درآمد به قصر همایون هماغ
چندی دو دل داده سرگرم عیش و نوش بودند و از شهد وصال سیراب و مدهوش

پس از آن همایون شاه فرینوش را احضار کرد و او را به عنوان جانشین و ولیعهد خود فرمانروایی و سلطنت چین بخشید و خزانه خاقان گشود و سرداران و بزرگان سپاه را زر و زیور بسیار بخشید. زندانیان را آزاد کرد و فرمانروایان را به عدل و داد خواند و بدین مناسبت جشنی شاهانه برپا کردند و به باده‌گساری نشستند و سرمست شدند.

ز ناگه ملك زاده می پرست
نظر کرد و بهزاد را دید مست

شهنشاه را گشت روشن چوروز
که می سوزد از مهر آذر فروز

روز بعد هماغ و همایون همراه با بهزاد و شهزاده فهر و دیگر سرداران و سپاهیان راهی خاور زمین شدند و زر و زیور و گنجهای فراوانی را که غنیمت چین بود همراه کردند. آنان سر راه توقیفی داشتند و به امر همایون شاه آذر افروز و بهزاد از شراب وصال سرمست شدند و شهزاده فهر و شمس خاوری نیز به عقد ازدواج درآمدند. همایون شاه، شهزاده فهر را سلطنت مملکت خود بخشید و عازم حرکت بود که فهرشاه استدعا کرد، همایون شاه فصل زمستان را میهمان او باشد و بهاران راهی دیار خود شود.

کنون راه سرد است و منزل دراز
همه راه برف و نشیب و فراز

فرود آی تا کاروان تبار
بشارت دهد باغ را از بهار

هماغ و همایون رأی فهر شاه را پسندیدند و زمستان را در آن دیار که هوایش لطیف بود، سپری کردند و دور از هیاهوی

بازفراگیره شیوه راه رفتن

رهایه از وابستگی ها: یکسو نگره و یکسان بینه

نوشته: س. به آفرید

در هر حال به خاطر پدرم که او نیز پزشک بود این شغل را انتخاب کردم و اخیرا به این نتیجه رسیدم که اگر او حتی ماهی فروش هم بود من هم به احتمال قوی ماهی فروش می شدم. این است که در حقیقت با وجود موفقیت هایی که در کارم داشته ام هیچ گاه آن را با عشق و علاقه انجام نادم. از لحاظ مادی نیز مشکلی ندارم، چون آن مقدار پولی که در این چند ساله اخیر در آوردم برای دو پشت همچون منی کافی است. تنها یک چیز است که زندگی مرا جهنم کرده و دارد مرا هلاک می کند: اینکه دیگر در این جامعه کسی نیستم و تمامی تکیه گاههایی که باعث قوت قلب من بود و آنها را حق مسلم خود و نتیجه استعداد و کار خود می دانستم، در عرض یک لحظه از دست دادم. من همیشه زندگی خود را در یک کادر مشخص با ضوابط معینی می دیدم و اکنون که این کادر شکسته و از بین رفته، از همه چیز می ترسم. قدم در دنیای ناشناخته ای گذاشته ام و آن توشه هایی که تا به حال جمع کرده ام امروز در زندگی جدیدم به دردی نمی خورد. حتی در کشورهای خارجی که اصلا کسی مرا نمی شناسد از نگاه مردم وحشت دارم...»

چهره اش سرخ شده بود و دوباره جریان زندگی در چشمانش می درخشید. پیشخدمت نوشیدنی آورد و دکتر مجبور شد لحظه ای سکوت کند.

در این هنگام مردی عصا بدست در خیابان از جلوی رستورانی که در آن نشسته بودیم رد شد و ناگهان توجه دکتر جلب او و عصایش شد، به صورتی که لحظاتی چند به عصا خیره ماند. حالتش تغییر کرد. مثل عروسک خیمه شب بازی که یک دفعه زنده می شود، به من نگاهی کرد و با چشمانی اشک آلود گفت: «آیا می دانید حقیقت چیست؟ من

زندگی مجلل و مرفه این پزشک چهل و چند ساله فرانسوی، یکی از متخصصان بین المللی سرطان، به عنوان یک نمونه موفقیت اجتماعی قلمداد می شد و در شهر نیس در جنوب فرانسه، یکی از معروف ترین رجال منطقه بشمار می رفت.

توطئه گروهی از همکاران بدخواه و حسود او باعث شد که در ظرف چند هفته این شهروند ممتاز و محترم توسط پلیس بازداشت و زندانی گردد و همه روزنامه ها و مجلات داستان های مخوف و عجیب و غریب راجع به او چاپ کنند.

البته پس از چند هفته ای تحقیق و بازرسی مجدد، آن توطئه پلیس برملا شد و وی از زندان آزاد گردید و خبر این آزادی و تبرئه در روزنامه ها نیز درج شد، منتهی دیگر نه در صفحه اول و دوم بلکه در آخر صفحه های آگهی، و آن هم در چند خط کوتاه و ریز.

خلاصه مطلب آنکه در مدت کوتاهی این «همه کس این همه کس» شد «هیچ کس این هیچ کس».

البته همانطور که می توان حدس زد تمام بیمارستان ها و مشتری های این دکتر از او روی برگرداندند و او مجبور به ثبت نام در اداره بیکاری شد.

وقتی با او ملاقات کردم مظهر ناامیدی و ناتوانی را پیش چشم خود یافتم. چهره ای سرد و پژمرده - یک مرده متحرک.

با خود فکر کردم که این مرد از خانواده ای معروف و ثروتمند، با آن درجه موفقیت علمی و اجتماعی از چه چیزی بیش از همه رنج برده و می برد که اکنون به این حال و روز افتاده، چون در هر حال او بیگناه شناخته شده و می تواند زندگی خود را در این دنیای بزرگ در جای دیگری از نو آغاز کند و بالاخره این سوال را مطرح کردم.

او گفت: «از اینکه دیگر کار نمی کنم ناراحت نیستم، چون

خود را در شناخت حقیقت بگذاریم آنرا صرف تطبیق دادن خود با تصویرها و الگوهای اجتماعی مختلف می‌کنیم و دستیابی و رسیدن به این الگوها و مدل‌ها را يك پیروزی بزرگ می‌دانیم. غافل از اینکه این الگوها زندگی را شبیه يك باتلاق ماسه‌ای می‌کند که در آن هر چه بیشتر دست و پا بزنیم بیشتر فرو می‌رویم. البته وجود این تکیه گاههای فکری و این "عصاها" مربوط به دنیای امروز نیست بلکه همیشه انسان خود را با این طور چیزها پای‌بند کرده است. ولی شاید در دنیای کنونی تعداد و اهمیت آنها در دور نگهداشتن انسان از حقیقت بطور محسوس تری قابل بحث باشد. راجع به ماهیت واقعی آنها نیز بزرگان همه مکاتب عرفانی صحبت‌ها کرده و کتابها نوشته‌اند. بطور کلی این "عصاها" وسیله‌ای هستند برای رسیدن به مرحله‌ی بخصوصی از تکامل فردی که با گذشت از آن مرحله خاصیت واقعی خود را از دست می‌دهند.

داشتن حرفه و شغل مطابق با طبیعت و خواست هر انسانی و پیشرفت و فعالیت در آن حرفه و ارضا نمودن خواست‌های خود از آن طریق از واجب‌ترین امور زندگی است، چه بعد از ارضای این خواست‌های اولیه است که آدمی می‌تواند کمی هم گوش به درد دیگران کند و خدمتی به هم‌نوع خود بنماید. در دنیای امروز که دنیای تلاش و کوشش است، تلاش و کوشش برای رسیدن به اهداف حرفه‌ای و اجتماعی جزو ضروریات است و با ترك جامعه و رفتن و خلوت نشستن در وسط جنگل هیچ مشکل واقعی انسان حل نمی‌شود. موفقیت و برجستگی اجتماعی از جمله مهم‌ترین "عصاها" است، اما همان‌طور که گفتیم اثر مثبت آن تا وقتی است که از صورت وسیله تبدیل به هدف نشده باشد، چون هدف واقعی‌هایی است نه بردگی مضاعف. و چه بسیار زیادند انسانهای ممتاز که برده موفقیت خود می‌باشند.

همه ما کم و بیش با بازی سه آرزو آشنا هستیم. اگر ناگهان از جهان غیب جادوگر توانایی ظاهر شود و سه آرزوی هر کسی را برآورده سازد ما چه آرزوهایی داریم و چه چیزهایی از آن جادوگر عزیز می‌خواهیم. صادقانه فکر کنیم: کدامیک از ما فنای از خود و بقاء در خداوند را آرزوی اول خود قرار می‌دهیم؟ چند تایی از عصاهای بیشمار را که هر يك از ما داریم

هیچ وقت در زندگی اینقدر خود را سبک و آزاد حس نکردم. از شغلم و شهرتم برای خود عصا درست کرده بودم و فکر می‌کردم که بدون آنها قدمی نمی‌توانم بردارم، ولی من به عصا احتیاج ندارم... آدم به عصا احتیاج ندارد. «بلند شد و با صمیمیت دست مرا فشرد، خداحافظی کرد و رفت. دو سال بعد خبردار شدم که او یکی از مجهزترین و بزرگترین مراکز درمانی سرطان را در ایتالیا دایر کرده و در ضمن نقاشی نیز می‌کند و موضوع اصلی تابلوهایش الهام‌هایی از اشعار مولوی است.

* * *

کدامیک از ما می‌توانیم به وجود "عصا" های مختلف خود واقف شویم و یا از آنها صرف نظر کنیم؟ دید خود را نسبت به مسائل زندگی عوض کنیم؟ زندگی خود را در کادر دیگری با مشخصات دیگری مجسم کنیم؟ پس معنی واقعی آزادی چیست و نقش يك مکتب عرفانی در این مورد کدام است؟

عصا یا کوله بار سنگین؟

سیستم تعلیم و تربیت مدرن (مدل قدیمی آن دارای خواص دیگری است در خور مقاله‌ای جداگانه) خیلی زود به انسان می‌آموزد چگونه خود را نسبت به دیگران و جامعه تعریف کند. اگرچه حق انتخاب نسبت به گذشته در اکثر جوامع بیشتر است، فرصت تفکر و تأمل و جستجوی واقعی برای تصمیم‌گیری درباره‌ی خود و آینده خود برای هر کسی به مراتب کمتر است. زمانه ریتم و آهنگی دارد و از آن عقب نباید افتاد. آدمی در هر شرایط کاری و اجتماعی تبدیل به دستگاه منظمی شده که در هر سن و هر مقطع زندگی باید کارهای بخصوصی را انجام دهد و با الگوی عمومی و اجتماعی منحصر خود هم آهنگ باشد.

اما چون این نوع زندگی انسان را ضعیف‌تر و آسیب‌پذیرتر می‌سازد، او سعی می‌کند ضعف خود را با ازدیاد تکیه گاهها و "عصا" های مختلف جبران کند. و به این ترتیب اکثر ما آدمیان که خود را بسیار آزاد و مستقل فرض می‌کنیم و به افکار و ابتکارات خود می‌بالیم در حقیقت زندانی يك سیستم فکری بی‌نهایت ابتدایی می‌باشیم که در آن بجای آنکه نیروی

آنها تلاش می‌کنیم و یا اهداف حرفه‌ای و اجتماعی داریم و تمام قدرت و همت خود را برای نیل به آنها بکار می‌بریم. اگر بطور امتحان و بصورت يك نوع بازی و سرگرمی بیاییم و این اصل را در رابطه با مسائل و اهداف خود بکار ببریم، خیلی زود نتایج مثبت آن را می‌بینیم و کم‌کم به اهمیت آن نقطه، بقول استاد ژاپنی، «فرضی» پی می‌بریم. این خود شاید تعبیری از يك سو نگری باشد. مگر نه اینست که والاترین و شاخص‌ترین و در عین حال تنها «نقطه» خداوند است؟

می‌توان خود را تیری از کمان فرض کرد که با گذشتن از آسمان‌های مختلف، چشیدن سردی‌ها و گرمی‌ها همواره بسوی يك «نقطه» در حرکت است. هدفش طی راه است و رسیدن به مقصد. به این خاطر از همه چیز، از همه قشرها، سختی‌ها و طوفان‌ها عبور می‌کند. او راه می‌پیماید و بس.

تجسم زندگی در کادری دیگر

ما آدمیان، مشتریان نادرستی برای لطف خداوندیم. بوقت شادی و موفقیت به خود می‌بالیم، از خود بسیار متشکریم و خود را مدیون عقل و فراست خود می‌دانیم. اما وقتی آسمان زندگی مان ابری می‌شود، رو به خدا کرده و گله می‌کنیم.

در واقع چون اغلب ما بطور «غیر آزاد و غیر ارادی» فکر و عمل می‌کنیم و اصولاً دستگاههایی بیش نیستیم، می‌توانیم تجربه کنیم و بخاطر سرگرمی خود نیز که شده روزی برنامه‌ریزی درونی خود را عوض کنیم و بجای نکات منفی، نکات مثبت در فکر و تصور خود بگذاریم. شاید این آغاز خوش‌بینی ما باشد و حاصلش نوعی نرمش و آسایش فکری توأم با نتایج مثبت شود.

پس آزادی درونی یعنی چه؟

این کلمه برای هر انسانی و هر قومی و هر مرامی يك مفهوم جداگانه دارد. همانقدر می‌دانم که آزادی یعنی رهایی واقعی - و نه فرار - از وابستگی‌ها.

اگر این تعریف تا حدی درست باشد، این سؤال پیش می‌آید که آیا تا بحال آزاد بوده‌ایم و مزه این نوع آزادی را

فکر می‌کنیم که بدون آنها زندگی خود را باخته‌ایم و کلاه سرمان رفته، می‌توان با این بازی سه آرزو پیدا کرد.

منظور جنگ و دعوا با خود و خود را سرزنش کردن نیست. چون در هر حال در این نوع دعوای این نفس و حس خودپرستی است که همواره پیروزی می‌شود. منظور واقعی شناخت (حتی در حد کمی) وابستگی‌هایمان است و شاید نوعی محاسبه که ما در کجای نردبان ایستاده‌ایم و چطور خود را گول می‌زنیم و خود را با قصه‌های مختلف سرگرم می‌کنیم.

برخوردی دیگر با مسائل زندگی

چند سال پیش در یکی از ورزشگاه‌های پاریس پیرمرد ژاپنی را دیدم که ۱۲ آجر قطور را با يك ضربه مشت شکست. راستش تا آن روز فکر می‌کردم این طور نمایش‌ها حقه‌بازی بیش نیست. اما آنروز واقعا حیرت زده شدم چون توانستم از نزدیک آجرها را بررسی کنم و از آن استاد ژاپنی بخواهم دوباره آجرها را آنطور که خودم انتخاب کرده و گذاشته بودم مثل دفعه اول به يك ضربه مشت درهم بشکند.

بعد از برنامه خدمت آن پیرمرد رسیدم و اظهار علاقه کردم که در مکتب کاراته او شروع به یادگرفتن این فن کنم. خنده‌ای کرد و گفت: «نه آقا، یاد گرفتن کاراته خارج از حوصله تو است. تو سئوالی داری و وقتی جواب آن را پیدا کنی بدنبال کار خودت خواهی رفت.» فردای آن روز به باشگاه او رفتم و جواب خود را یافتم.

برای شکستن يك آجر با مشت اگر هدف خود آجر فرض شود، حاصلی جز درد و شکستن دست و انگشتان پیدا نخواهد شد. راز کار آنست که هدفمان را آنسوی آجر فرض کنیم، به این ترتیب که آجر انتهای راه مشت نباشد بلکه در مسیر حرکت مشت قرار داشته باشد. آن نقطه هدف فرضی فراسوی آجر هر چه دورتر فرض شود و مشخص‌تر، قدرت و تأثیر مشت بیشتر خواهد بود. البته این کار مدتها تمرین می‌خواهد، اما مسئله مهم این نیست. مهم فلسفه کار و معنای سمبولیک آجرهاست. از این درس دهها بار در روز و بصورت‌های مختلف می‌توان برای برخورد با مسائل زندگی و اهداف شخصی استفاده کرد.

همه ما در زندگی مسائل و مشکلاتی داریم که برای حل

را بصورت دو بُعدی یعنی مثبت و منفی قضاوت کنیم و بسنجیم و آنهم بر مبنای معیارها و خواست‌ها و پیش‌داوری‌های نفس. وقتی می‌گوییم فلان چیز خوب است، یعنی برای من خوب است، یا اینکه فلان تابلو زشت است، یعنی برای من زشت است. در نتیجه در عمل طیف زندگی خود را به مرور زمان باریک‌تر و تنگ‌تر می‌کنیم (کوتاه‌بینی) و به اصطلاح خودمان سلیقه‌مان را ظریف‌تر می‌کنیم که این البته نوعی خود فریبی است و حقیقت قضیه آن است که بسیاری از راه حل‌ها و زیبایی‌ها و موهبات زندگی را به این ترتیب نادیده می‌گیریم و یا بخود ممنوع می‌کنیم.

با بازشدن بینش خاص دل در اثر طی طریق، تمامی معیارهای کهنه و پوسیده نفس کم‌کم مغشوش شده و درهم می‌ریزند. چون دیگر انتخاب و قضاوت بر مبنای هوی و هوس و خواست‌های گوناگون و معمولاً ضد و نقیض نفسانی نیست بلکه پذیرش همه چیز و همه کس به یک صورت (یکسان بینی) و بر مبنای عشق و محبت است.

نتیجه تجربی و عملی همه این موارد نوعی آرامش و صلح درونی است و آن در کمال جنب و جوش و تلاش و فعالیت در بطن جامعه و این در دسترس هر انسان صادقی است که یكروز به هر دلیلی تصمیم می‌گیرد نگاهی نیز به درون دل خود بیاندازد و یا به پشت پرده این فیلم زندگی نیز سری بکشد.

* * *

همه ما مطمئن هستیم که راه رفتن، حرف زدن، فکر کردن، دوست داشتن و تصمیم‌گیری را مثل بسیاری از مسائل دیگر می‌دانیم و اگر در طی زندگی با اشکالی مواجه می‌شویم، آن را به گردن دیگری می‌اندازیم.

پا گذاشتن در يك مکتب عرفانی تحت سؤال قرار دادن همه این باورها نیز هست، خواه بصورت خودآگاه و یا ناخودآگاه و این کاری است بس مشکل و شاید خطرناک.

يك مکتب عرفانی واقعی جای پوست عوض کردن (مثل مار) و یا مستحکم کردن سیستم دفاعی «من و ما» نیست، بلکه محل تولدی دوباره است و بعد از این تولد همه چیز را باید از اول شروع کرد. به لطف حق.

چشیده‌ایم؟ و یا سؤال مهم‌تر آنکه اصلاً این نوع آزادی برایمان جالب است یا نه؟

از معتادی پرسیدند: پست‌ترین مرحله وابستگی و بردگی چیست؟ گفت: وقتی ماده مخدر می‌خواهم و ندارم. گفتند: پس والاترین مرحله آزادی چیست؟ گفت: وقتی بالاخره ماده مخدر مورد علاقه‌ام را پیدا می‌کنم!

نقش يك مکتب عرفانی

از ظواهر و رسوم گوناگون مکاتب عرفانی که بگذریم اصل کار همان آزادی انسان از خود است. هر مکتبی راهی پیشنهاد می‌کند و شخصاً مطمئن نیستم که راهی بر دیگری برتری داشته باشد، چون مسئله اساسی دل و سلیقه و طبیعت هر کس است. در هر حال طی طریق در يك مکتب عرفانی، برملا کردن وابستگی‌هاست و واقف شدن به تمامی "عصاهای" مختلفی که در تمام عمر بیهوده بر دوش می‌کشیم.

خاصیت دیگر عرفان امکان دسترسی به بینش جدیدی از زندگی است. بینشی که تنها باعث حل مشکلات روزمره زندگی و نیل به اهداف شخصی و ارضای خواست‌های نفسانی نیست، بلکه در نهایت، رهایی از چنگال نفس است و تکامل واقعی و درونی، بسوی هدف نهایی انسان و جوابگویی به طلب واقعی دل.

این بینش به هیچ وجه عزم راسخ آدمی را در مقابل مسائل زندگی و پیشرفت شخصی و اجتماعی مختل نمی‌کند و بر خلاف تصور عده‌ی بیشماری از هموطنان هیچ ربطی با گوشه نشینی و سستی و رخوت به اصطلاح درویشی ندارد. برعکس این بینش نیروی خاصی به انسان می‌بخشد و از به هدر رفتن بیهوده انرژی فکری جلوگیری می‌کند و درهای مخازن نیروی فعال و مبتکر انسانی را می‌گشاید.

تأثیر این بینش بر پیش‌داوری‌ها و قضاوت‌های انسان نسبت به مسائل مختلف نیز بسیار عمیق است، زیرا راهی به روی بُعد جدیدی می‌گشاید که نه مثبت است و نه منفی و یا هم مثبت است و هم منفی، و عملاً بسیاری از بن‌بست‌ها و گره‌ها و عقده‌های عمیقی که در درون همه ما نهفته است قابل حل می‌سازد. این نکته مهم را به صورت دیگری نیز می‌توان توضیح داد: همه ما در زندگی به تدریج یاد می‌گیریم که امور

مادر از دیدگاه مشایخ صوفیه

نوشته: د- قلندر

سبب تربیت و چون بنده را بیافرید بر خود رحمت نوشت از بهر وی، و در برابر آن نعمت توحید قرار داد و شکر نعمت بر وی واجب کرد و احسان با پدر و مادر را بزرگ شمرد؛ پس از اینکه رب عزت فرمود: مرا و پدر و مادر را سپاس گزارید و به آنها نیکویی کنید از آن جهت است که برای مردم تنبیه و تنبّه باشد تا بدانند که خداوند سبب اول ایجاد وجود آدمی است و پدر و مادر سبب آخری!»

(تفسیر پیر هرات - تلخیص آموزگار ص ۳۱۵)

«خواجه انبیا (علیه الصلوة و السلام) گفت: در امت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ریعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود. و چنان گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را. صحابه گفتند که: این که باشد؟ فرمود که: عبد من عبیدالله، بنده‌ای از بندگان خدای. گفتند: ما همه بندگان خدای تعالی‌ایم، نامش چیست؟ فرمود که: اویس. گفتند که: او کجا باشد؟ گفت: به قرن گفتند که: او تو را دیده است؟ گفت: به دیده ظاهر نه. گفتند: عجب! چنین عاشق تو و به خدمت تو نشتافته؟! فرمود که: از دو سبب: یکی غلبه حال، دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا و مؤمنه، و به پای و دست سست شده. به روز اویس شتربانی کند و مزد آن به نفقات خود و مادر خرج کند.»

(تذکره الاولیاء عطار ص ۲۰)

«شیخ ابوسعید گوید: مرتعش گفت: چندین حج کردم به تجرید بی زاد و بی دلو و بی چیزی. بدانستم که این همه بر

مادر پیش همه کس و همه جا و در همه کیش و آئین‌ها مورد احترام است و مقامی بالا و والا دارد. فرهنگ دیرپای ایران زمین نیز مشحون از سخنانی در بزرگداشت و احترام مادر است. تصوف و عرفان ایران هم که از این پشتوانه فرهنگی برخوردار است و از مکتب توحید اسلام نشأت گرفته صرف نظر از اینکه برای همه موجودات و مخلوق خدا احترام قایل است، صوفیان و عارفان نامی به پیروی از تعالیم خداوند که در قرآن کریم آمده و دستوراتی که در تعظیم مادر از سوی پیامبر اسلام صادر شده است، برای مادر احترام ویژه‌ای قائل شده و به این مظهر مهر و محبت عشق ورزیده‌اند.

عارفان و صوفیان نامی خدمت به مادر و نگهداری از او را مورد توجه قرار داشته و آن را در زمره برترین خدمات و عبادات دانسته‌اند. با گشت و گذاری در آثار عارفان نامی از سخنان ایشان در مورد مقام مادر دسته گلی دماغ پرور فراهم آمده که به پیشگاه همه مادران که نمونه عشق بی ریا و صادقانه‌اند نثار می‌کنیم، باشد که صوفیان در راه خدمت به مادر و بزرگداشت به مقام او به شیوه جوانمردان و عارفان عمل کنند، و از طریق توجه به مادر که پرتو نور الهی است، به حق، حق را دریابند.

پیر هرات گوید:

«احسان با پدر و مادر بعد از توحید آمد! از آن سبب و علت که آدمی ابتدا به ایجاد حق تعالی بوجود آمد و دریاست او را بیافرید و سپس به تربیت پدر و مادر واگذاشت که در حقیقت برای وجود آدمی دو سبب است: اول سبب ایجاد، دوم

به انتظار. گفتم: ای مادر! نه اجازت داده بودی؟ گفت: بلی. اما خانه را بی تو نمی توانستم دید. تا تو رفته‌ای، اینجا نشسته‌ام و نیت کرده بودم که تا باز آیی برنخیزم.»
(تذکره الاولیاء - عطار ص ۵۶۴)

«نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد. او را گذر بر نیشابور افتاد و به خدمت ابوعثمان شد و سلام کرد. شیخ جواب نگفت. فرغانی با خود گفت: مسلمانی سلام کند و جواب ندهد؟ ابوعثمان گفت: حج چنین کنند؟ که مادر بیمار را بگذارند و بروند بی رضای او؟ گفت: باز گشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم، بعد از آن عزم حج کردم.»
(تذکره الاولیاء عطار ص ۴۸۳)

«یکی از مشایخ روایت کرد که: به نزدیک عمرو بن عثمان المکی اندر آمدم، وی را یافتم خفته. زمانی ببودم تا بیدار شد. گفت: اندر این ساعت پیغمبر را به خواب دیدم که مرا بسوی تو پیغام داد و گفت: حق مادر نگاه داشتن بهتر از حج کردن، بازگرد و رضای دل وی بجوی. من از آنجا باز گشتم و به مکه نرفتم.» (کشف المحجوب هجویری ص ۱۱۱)

«نقل است که بایزید گفت: آن کار که بازپسین کارها دانستم، پیش از همه بود و آن رضای مادر بود. گفت: آنچه در جمله مجاهدات و ریاضات و غربت می جستیم در آن یافتم. شبی مادر از من آب خواست. در کوزه و در سبوی آب نبود. به جوی رفتم و آب آوردم. مادر در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بردست می داشتم. چون از خواب درآمد، آگاه شد و مرا دعا کرد که دید همچنان کوزه در دست من فسرده شده بود. گفت: چرا از دست نهادی؟ گفتم: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم. وقتی دگر گفت: آن يك نیمه در فراز کن! تا وقت سحر می پیمودم تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ، تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم. وقت سحر آنچه می جستیم از در درآمد.» (تذکره الاولیاء، عطار ص ۱۶۴)



هوای نفس کرده‌ام. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا که مرا روزی مادر گفت: سبوی آب برکش، من بر کشیدم، مرا رنج آمد. دانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام.»
(اسرار التوحید ص ۲۶۵)

«نقل است که شیخ خرقانی گفت: دو برادر بودند و مادری، هر شب يك برادر به خدمت مادر مشغول شدی و يك برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود. برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند به من ایشار کن. چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر بر سجده نهاد، در خواب شد، دید که آوازی آمد که: برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم. او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر. مرا در کار او می کنید؟ گفتند: زیرا که آنچه تو می کنی ما از آن بی نیازیم، ولیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند.» (تذکره الاولیاء - عطار ص ۶۷۱)

«چون شیخ ما مدتی در خانقاه پیر ابوالفضل ریاضت کرد، پیر ابوالفضل بفرمود شیخ را تا زاویه خویش در صومعه پیر ابوالفضل آورد و مدتی با پیر بهم در يك صومعه بود و شب و روز مراقبت احوال شیخ می کرد و او را به انواع ریاضت‌ها می فرمود. پس پیر ابوالفضل شیخ را به میهنه فرستاد و گفت: به خدمت والده مشغول شو. شیخ متوجه شد و به میهنه آمد.» (اسرار التوحید ص ۲۸)

«بلال خواص گوید: اندر تیه بنی اسرائیل همی رفتم، مردی با من همی رفت، مرا شگفت آمد از وی. پس مرا الهام دادند که این خضر است. او را گفتم: بحق حق بر تو که بگویی تا تو کیستی. گفت: برادر تو خضر. گفتم چیزی از تو بپرسم. گفت: بپرس... گفتم: به چه جایگاه بود که دیدار تو یافتم. گفت: به نیکی کردن تو با مادر و پدر خویش.»

(ترجمه رساله قشیریه ص ۳۲)

«ابوبکر کتانی در ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج رود. گفت چون در بادیه شدم، حالتی در من پیدا گشت که موجب غسل بود. با خود گفتم: مگر به شرط نیامده‌ام. بازگشتم. چون به در خانه رسیدم، مادر در پس در نشسته بود

روانشناسی مولانا در مثنوی

مثالی در تأثیر گزاردن تلقین بر روان آدمی و اینکه اشتغال خاطر
انسان را از توجه به خود غافل می‌سازد

هر یکی گفتش که شا باش ای ذکی
باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را يك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا
رأی آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید از در آن یار مُصَرَّ
زانکه منبع او بُد است این رأی را
سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ و رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنججویی
که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا بر قرار
آن یکی زیرک ترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این
تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم، آن چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایید و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یا بد مستقر

گفت رو مه تو رهی مه آینهات

دائما در بغض و کینگی و عنت^۳

جامه خواب مرا رو گستران

تا بخشیم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد

کای عدو زوتر ترا این می سزد

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز

گفت امکان نمی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا

ور نگویم جَد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی

آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض

ان تمارضتم لدیننا تمراضوا

گو بگویم او خیالی بد زند

فعل دارد زن که خلوت می کند

مر مرا از خانه بیرون می کند

بهر فسقی فعل و افسون می کند

جامه خواب افکند و استاد افتاد

آه آه و ناله از وی می بزد

کودکان آنجا نشستند و نهان

درس می خواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانیم

بد بنائی بود ما بد بانیم

هین دگر اندیشه ای باید نمود

تا از این محنت فرج یابیم زود

گفت آن زیرک که ای قوم پسند

درس خوانید و کنید آوا بلند

نفسی کرد اما غبارِ وهم بد

اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین

اندکی آن وهم افزون شد بر این

همچنین تا وهم او قوت گرفت

ماند اندر حال خود بس در شگفت

گشت استا سست از وهم و ز بیم

بر جهید و می کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست

من بدین حالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من

قصد دارد تا رهد از ننگ من

او به حسن و جلوه خود مست گشت

بی خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را به تندی واگشاد

کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی

که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من بین

از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق

می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت

وهم و ظن لاش بی معنی استت

گفت ای غر تو هونزی در لجاج

می نبینی این تغییر و ارتجاج^۱

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم

ما در این رنجیم و در اندوه و کرم^۲

گفت: ای خواجه بیارم آینه

تا بدانی که ندارم من گنه

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
 سر بیسته رو کشیده در سجاف^۴
 آه آهی می‌کشد آهسته او
 جملگان گشتند هم لاحول گور
 خیر باشد اوستاد این دردِ سر
 جان تو مارا نبود از این خبر
 گفت من هم بی خبر بودم از این
 آگه‌م این کودکان کردند هین
 من بُدم غافل به شغل قال و قیل
 بود در باطن چنین رنجی ثقیل
 چون به جد مشغول باشد آدمی
 او ز دید رنج خود باشد عمی
 از زنانِ مصر یوسف شد سمر
 که ز مشغولی بشد زایشان خبر
 پاره پاره کرده ساعدهای خویش
 روح واله که نه پس بیند نه پیش
 ای بسا مرد شجاع اندر حراب^۵
 که ببرد دست یا پایش ضراب
 او همان دست آورد در گیر و دار
 بر گمان آنکه هست او برقرار
 خود نبیند دست رفته در ضرر
 خون از او بسیار رفته بی خبر

پاورقی‌ها

۱- ارتجاج = لرزیدن.

۲- کرم = غم.

۳- عنت = گنجهکاری و مشقت و هلاکت.

۴- سجاف = پرده.

۵- حراب = رزمگاه.



چون همی خواندند گفت ای کودکان
 بانگ ما استاد را دارد زیان
 درد سر افزاید استا را زیانگ
 ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
 گفت استا راست می‌گوید روید
 درد سر افزون شدم بیرون شوید
 سجده کردند و بگفتند ای کریم
 دور بادا از تو رنجوری و بیم
 پس برون جستند سوی خانه‌ها
 همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
 روز کتاب و شما با لهو جفت
 وقت تحصیل است اکنون و شما
 می‌گریزید از کتاب و اوستا
 عذر آوردند کای مادر تو بیست
 این گناه از ما و از تقصیر نیست
 از قضای آسمان استاد ما
 گشت رنجور و سقیم و مبتلا
 مادران گفتند مکر است و دروغ
 صد دروغ آرید بهر طمع دروغ
 ما صباح آئیم پیش اوستا
 تا به بینیم اصل این مکر شما
 کودکان گفتند بسم الله روید
 بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران
 پرسش استا ز هر گوشه روان
 خفته استا همچو بیمار گران
 درد سر را سر بیسته چون زنان

داستان بایزید و سگ

از مصیبت نامه عطار

سگ بدو گفت ای امام راهبر
من نشایم مهری را در گذر
زان که من رد جهانم این زمان
وانگهی هستی تو مقبول جهان
هر که را بینم مرا کویی رسد
یا لگد یا سنگ یا چوبی رسد
هر کرا بینی تو گردد خاك تو
شکر گوید ز اعتقاد پاك تو
از پی فردای خود تا زاده ام
استخوانی خویش را ننهاده ام
تو مگر شكاك راه افتاده ای
لاجرم گندم دو خم بنهاده ای
تا بود گندم مگر فردات را
سر نمی گردد چنین سودات را
شیخ کاین بشنود مستی آه کرد
روی و ره نه، روی سوی راه کرد
گفت چون من می نشایم ز ابلهی
تا کنم با يك سگ او مهری
همهری لایزال و لم یزل
چون توانم کرد با چندین خلل
تا که می ماند من و مایی ترا
روی نبود ایمنی جایی ترا
چون ز ما و من برون آیی قام
هر دو عالم کل تو باشی والسلام

بایزید از خانه می آمد پگاه
اوفتاد آنجا سگی با او براه
شیخ حالی جامه را در برگرفت
زانکه سگ را سخت نامحرم گرفت
سگ زبان حال بگشاد آن زمان
گفت اگر خشکم مکش از من عنان
ور ترم هفت آب و يك خاك ای سلیم
صلح اندازد میان ما مقیم
کار تو سهل است با من زان چه باك
کار تو با تست کاری خوفناك
گر بخود دامن زنی يك ذره باز
پس ز صد دریا کنی غسل نماز
زان جنابیت هم نگردی هیچ پاك
پاك می گردی ز من از آب و خاك
این که تو دامن ز من داری نگاه
جهد کن کز خویشتن داری نگاه
شیخ گفتش ظاهری داری پلید
هست آن در باطن من ناپدید
عزم کن تا هر دو يك منزل کنیم
بو کز آنجا پاکیی حاصل کنیم
گر دو جا آب نجس بر هم شود
چون بدو قله رسد محرم شود
همهری کن ای بظاهر باطنم
تا شود از پاکیی دل ایمنم

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خان و مان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند